

نبرد طبقاتی، جنبش، حزب مشکلاتی چند و راه‌حل‌های ممکن

نویسنده: کالین بارکر

برگردان: رضا مرادی اسپیلی

ویراستار: منصور موسوی

آیا مشکل خود سازمان است؟

مسأله‌ی رابطه‌ی بین سازمان سوسیالیستی و جنبش‌های توده‌ای، یا "حزب و طبقه" مدت‌های طولانی موضوعی مجادله‌برانگیز بوده و اغلب جدل‌های کاملاً خصمانه‌ی را سبب شده است. اگر گاهی تنش‌آفرین بوده و نه روشنگر، به این خاطر بوده که بحث‌های مربوط به این مسأله دستخوش سردرگمی پیرامون معانی عبارت‌های کلیدی و روابط متقابل میان آن‌ها بوده است.

بخشی از مشکل این است که برای دوره‌ی طولانی و شکل‌دهنده تا آغاز جنگ جهانی اول، هم سوسیالیست‌های رفرمیست و هم سوسیالیست‌های انقلابی، در سازمان‌های واحدی دوشادوش یکدیگر حضور داشتند و احتمالاً وقتی اصطلاحاتی مانند "نبرد طبقاتی"، "آگاهی طبقاتی"، "جنبش" و "حزب" را به کار می‌بردند، از موضوع مشترکی سخن می‌گفتند. دوره‌ی کوتاهی پس از انقلاب اکتبر 1917 تا حدی این موضوعات را روشن کرد، اما آشفتگی‌های فزاینده و پایان یافتن بحث درون مارکسیسم، همراه با رشد استالینیسم دوباره آب را گل آلود کرد.

تروتسکی در کنگره‌ی دوم بین‌الملل جدید کمونیستی، هنگام پاسخ‌دادن به این نظر که "همه در ضرورت حزب موافق‌اند"، یک جنبه از این مشکل را خیلی خوب نشان داده است. او اشاره کرد که یک مشکل این بود که آن‌هایی که رسماً با ضرورت حزب موافق بودند، اغلب فرسنگ‌ها از موضوعات عمده‌ای مانند حمایت یا مخالفت با امپریالیسم، یا رفرمیسم پارلمانی، یا انقلاب طبقه‌ی کارگر دور بودند؛ این در حالی بود که کمونیست‌ها (که به

ضرورت حزب اعتقاد داشتند) در بیش‌تر موضوعات با سندیکالیست‌های انقلابی (که چنین ضرورتی را رد می‌کردند) اشتراك نظر داشتند، نه با فرمیست‌ها که کارگران اروپا را به جنگ کشاندند و با انقلاب‌های شورایی به‌شدت مخالف بودند. امروزه نیز مارکسیست‌های انقلابی در فروم اجتماعی جهانی با "آزادخواه‌های ضدحزبی"، که واقعاً می‌خواهند سر شرکت‌های بین‌المللی سرمایه‌داری را خرد کنند، نزدیکی بیشتری احساس می‌کنند تا با "سوسیالیست‌های هوادار حزب" که بر سر عراق با بوش و بلر سازش می‌کنند.

تردید اندکی وجود دارد که ریشه‌های عملی این سردرگمی‌ها در خیانت‌های عظیم و شکست‌های دو شاخه‌ی عمده‌ی کنش "سوسیالیستی" در سده‌ی گذشته نهفته است. یکم آن‌که رهبری‌های احزاب سوسیال دموکراسی اروپا از طبقات سرمایه‌دار ملی کشورشان در حمایت از قصابی توده‌ای جنگ جهانی اول عقب افتادند و به کرات ضدانقلابی بودن‌شان را اثبات کردند، به این معنی صریح که با مبارزه‌جویی مردمی به مثابه‌ی ابزار دگرگونی جامعه مخالفت کردند. امروزه تاریخ صدساله‌ی آمادگی عملی‌شان برای ترجیح دادن منافع سرمایه‌داری بر منافع پشتیبانان کارگرشان، آن‌ها را به کارآمدترین مدافعان نولیبرالیسم بدل کرده است.

اما دوم، همین احزاب کمونیستی که در واکنش به خیانت‌های سوسیال دموکراسی بلافاصله در سال‌های پس از 1917 ساخته شدند، خود تابع فرایندهای داخلی انحطاط بوروکراتیک بودند، چراکه رژیم سیاسی در خود شوروی منزوی به سرعت منحل شده بود و تحت حکومت استالین و جانشینانش به دیکتاتوری توتالیتر منجر شدند. احزاب کمونیست مرتبط با شوروی نیز به روایت دست دوم فرمیسم تبدیل شدند.

با توجه به اینکه هم استالینیست‌ها و هم سوسیال دموکرات‌ها به یکسان در سیاست‌های خود "منافع حزب" را مقدم می‌دانستند، عجیب نیست که مبارزان امروزی در جستجوی یافتن پاسخ به مسایل سازمانی، به مواضع ضدحزبی کشیده می‌شوند. در واقع، در چپ امروز روحیه‌ای پیرامون بدگمانی به سازمان و به‌ویژه مفاهیم "سانترالیسم" و "رهبری" شکل گرفته است که هر دو مفهوم را آنتی‌تز دموکراسی قلمداد می‌کند. در واقع، چرایی این موضوع که یکصد سال پیش در کتاب رُبرتو میشل با عنوان احزاب سیاسی (میشل 1915) مورد بحث قرار گرفت، هنوز معتبر تلقی می‌شود: احزاب سوسیال دموکراتیک و کمونیست به همراه اتحادیه‌های کارگری، همواره اثبات کرده‌اند که سازمان‌های متمرکز دستخوش انحطاط بوروکراتیک می‌شوند و به ابزارهای محافظه‌کاری سیاسی و اجتماعی تبدیل می‌گردند. آنچه بارها اتفاق افتاد، در واقع مدرکی است بر "قانون آهنین" تکامل الیگارشویی که در سازمان‌های رسمی ریشه دارد. استدلال می‌شود که هر جا که طبقه‌ها و جنبش‌ها اشتباه اساسی جستجو برای سازماندهی مرکزی را مرتکب شوند، همین مساله پیش می‌آید.

این دیدگاه به نظر دانکن هالاس شامل نوعی روایت دنیوی آموزه‌ی گناه نخستین است (هالاس 1971). این دیدگاه همچنین تنگنایی را برای اندیشه و کنش رادیکال ایجاد می‌کند، چراکه بر اساس آن هر پروژه‌ی کلان برای دگرگونی جامعه اگر نه واقعاً ناممکن دست کم مشکل به نظر می‌رسد. بیان این ایده که ناممکن است که کارگران هرگز بتوانند سازمان‌های خود را اداره کنند، چون در سطح ملی و بین‌المللی در امر هماهنگی آن‌ها مرتکب اشتباه می‌شوند، می‌تواند موجب ژرف‌ترین بدبینی یا کلبی‌مسلكی شود. میشل که بی‌گمان حالت کلبی مسلكی را القاء می‌کرد، کتاب‌اش را این‌گونه پایان بخشید:

جریان‌های دمکراتیک تاریخ شبیه موج‌های متوالی هستند. هر دو در کم‌عمقی مشابهی در هم می‌شکنند. حتی تجدیدحیات می‌یابند. این منظره‌ی پایدار هم‌زمان شوق‌انگیز و نومیدکننده است. هرگاه دمکراسی‌ها به مرحله‌ی مشخصی از رشد رسیده‌اند، با پذیرش روح آریستوکراتیک و حتی در بسیاری از موارد شکل‌های آن، که از آغاز با جدیت علیه‌اش جنگیده بودند، استحاله‌ی تدریجی را متحمل شده‌اند. اکنون مدعیان جدید به اتهام زدن به خائنان برخاسته‌اند. پس از مبارزه‌های درخشان و قدرت‌های نادرخشان، با تحلیل رفتن در طبقه‌های قدیمی مسلط کارشان را تمام کردند؛ یک‌بار دیگر دشمنان جدیدی که به نام دمکراسی متوسل شده‌اند به جنگ آنان آمده‌اند. محتمل است که این بازی بی‌رحمانه پایانی نداشته باشد.

میشل 1915

میشل به عنوان نظریه‌پرداز نخبه بیشتر با نگاهی تحقیرآمیز به کسانی که برای بیماری‌های اجتماعی به دنبال راه‌حل دائمی دمکراتیک می‌گردند، در جناح راست سوسیال دمکراسی ایستاده است. اما دیگری که از او پیروی کرده‌اند از چپ آمده‌اند. برای مثال، فرانسس فاکس پیون و ریچارد کلووارد با استدلالی قدرتمند و تاریخ مستند درخشانی از جنبش‌های تهیدستان در ایالات متحد سده‌ی بیستم نشان دادند که در هر موردی که مطالعه کرده‌اند تلاش‌های نادرست برای ساختن سازمان‌هایی با عضویت گسترده، توان مردم را از فعالیتی که به راستی نتایجی برای جنبش تهیدستان دربردارد، منحرف کرد. این فعالیت زاییده‌ی "اغتشاش" در نظام است. به این ترتیب، پیون و کلووارد "سازمان" را با "مبارزه‌جویی" هم‌وزن دانسته‌اند (پیون 1977). در استدلال آن‌ها چند مشکل مفهومی وجود دارد، گرچه اکنون می‌توانیم متوجه یک پیامد سیاسی آن باشیم. آرزوهای آنان برای جنبش‌های تهیدستان بسیار محدود و بدبینانه است. در واقع، این آرزوها بسیار محدودتر از آرزوهایی است که مشخصه‌ی مارکسیسم کلاسیک است. به نظر می‌رسد که بهترین چیزی که می‌توانند ارائه کنند چند اعلامیه‌ی محدود یا تأثیراتی اندک بر فرایند تصمیم‌گیری است. تهیدستان چیزی ندارند مگر لحظه‌های تصادفی، اتفاقی و زودگذر، در این لحظات اغتشاش و "آشوب" شان نخبگان را،

برای مدتی، قانع می‌کند که امتیازات ناچیزی به آنان بدهند. ظاهراً چنین امتیازاتی بهترین چیزی است که پیون و کلووارد می‌توانند امید داشته باشند. آن‌ها هرگز این امکان را مورد بحث قرار نمی‌دهند که تهیدستان ممکن است از حدود جایگاه کنونی‌شان فراتر روند و نه به امتیازات موقت از میز قدرت‌مداران، بلکه به تغییرات دائمی در جایگاه قدرت‌شان – و در واقع الغای خود به عنوان تهیدستان – دست یابند. به نظر می‌رسد که پیون و کلووارد هیچ امکان استراتژیکی برای جنبش‌ها را جز انتخاب بین "اغتشاش" و "آشوب" خام و یک "سازمان دائمی با پایگاه توده‌یی" بی‌تفاوت به حساب نمی‌آورند، گویی سازمان‌های توده‌یی باید همواره مانع مبارزه‌جویی موثر شوند و تهیدستان نمی‌توانند سازمان‌های خود را هدایت کنند.

هنجارهای نه چندان متفاوتی بر بخش‌هایی از چپ ضدسرمایه‌داری امروز تاثیر گذاشته که به سوی بحث‌هایی همچون جدل اخیر جان هالووی، تغییر جهان بدون تصاحب قدرت (هالووی 2005)، کشیده شده است. پرهیز از تصاحب قدرت برای پرهیز از فساد به واسطه ی مقتضیات قدرت ضروری است. بخش کاملی از جنبش ضدسرمایه‌داری، تا آن‌جا که چنین مباحثی را می‌پذیرد، خود را از ابزارهایی، مثلاً برای اجرای اقدامات مورد نیاز برای حل بحران زیست‌محیطی زمین، محروم می‌سازد، چراکه چنین اقداماتی مستلزم به‌کارگیری گسترده‌ی قدرت در مورد منابع انسانی و مادی است. افزون بر این، آن قدرت همان چیزی است که امروزه چپ‌های ضدسرمایه‌دار فاقدش هستند و تا زمانی که به اندرز هالووی گوش بسپارند، می‌خواهند به جای "گرفتن" آن از ثروتمندان و قدرتمندانی که اکنون آن را در تصاحب دارند، آن را به همان‌ها واگذارند. آنها حتا پیش از آنکه هالووی اثرش را چاپ کند، این فرضیه را در سال‌های 1980-1981 در جنبش همبستگی لهستان به آزمون گذاشته بودند. رهبران آن جنبش سرسختانه از استراتژی "انقلاب خود محدودگر" پیروی کردند، و از تهدید قدرت دولت، فراتر از این درخواست تکراری که چون "شریکی" با آن‌ها رفتار کرده است، خودداری کردند. نتیجه‌ی این استراتژی این شد که از بهار 1981 به بعد، رهبری جنبش همبستگی توان‌اش را صرف عدم‌سیج حامیان‌اش کرد، به جای آن‌که آنها را به تظاهرات و سازماندهی بکشاند، چراکه عضویت در این جنبش پیوسته این خطر را در برداشت که پا به فراسوی مرزهای "خودمحدودگری" گذاشته شود. خود رهبران جنبش همبستگی چنان آن را تضعیف کردند که دولت، به شکل ارتش، به اندازه‌ی کافی اطمینان خاطر یافت که به آن‌ها یورش برد و همه را بازداشت کند و با سرکوبی عریان کل جنبش را درهم بکوبد. (1) درس‌های آن دوره‌ی غم‌انگیز باید به پیام‌آوران عدم‌تصاحب قدرت درنگ کردن را بیاموزد.

ظاهراً خصلت‌های "ضد حزبی" و "ضد سازمانی" سبب ناتوانی سیاسی می‌شوند. پیش از بررسی مشکلات مفهومی این خصلت‌ها، باید به اجمال مهم‌ترین پایه‌های تجربی‌شان را بررسی کنیم. آیا خود "سازمان" بود که به خودی خود باعث خیانت سوسیال دموکراسی و

استالینیسیم به منافع طبقه‌ی کارگر شد؟ یا تبیین‌هایی ممکن و سودمندتر دیگری وجود دارند؟ برای جلوگیری از اطناب پاسخ ما خلاصه خواهد بود.

نخست به مورد سوسیال دمکراسی بپردازیم که اتهامات مربوط به بوروکراتیسم و محافظه کاری علیه رهبران احزاب و اتحادیه‌های کارگری‌اش توسط منتقدانی چون میشل - اما از چپ نیز توسط رزا لوکزامبورگ و دیگران از لحاظ فاکتی همگی درست است. پرسش این است، چگونه آن‌ها را باید توضیح داد. من جای دیگری (بارکر 2001) بحث کرده‌ام که خود "سازمان" این نتایج را به بار نیاورد، بلکه مقاصد سیاسی در خدمت به شکل‌های سازمانی تکامل‌یافته در احزاب و اتحادیه‌های بین‌الملل دوم قرار گرفت. در واقع مشکل، بیش‌تر سیاست‌های رفرمیستی بود تا "سازمان". احزاب که پارلماناریست‌های مصممی بودند خود را نماینده‌ی کل طبقه‌ی کارگر دیدند، که همین که انتخاب شدند از سوی آنان (در بهترین حالت) گذار اجتماعی را نمایندگی خواهند کرد. وظیفه‌ی طبقه‌ی کارگر در این مرحله‌ی گذار رسیدن به شناختی از حزب و آرمان‌هایش و رای دادن به آن است. میزان حقیقی "آگاهی طبقه‌ی" عبارت است از درجه‌ی پذیرش این نقش از سوی کارگران و زندگی کردن با این معیار. سوسیالیسم در واقع همان حزب سوسیالیست بر سر کار است که از طریق ملی‌کردن مالکیت و برنامه‌ریزی، قدرت دولتی را ارتقا می‌بخشد این دیدگاه "دولت‌گرا" از سوسیالیسم یا به تعبیر هال درپیر (درپیر 1962)، "سوسیالیسم از بالا" است. از آن بوروکراتیسم و محافظه‌کاری شدیدی پدید می‌آید که میشل و لوکزامبورگ، از راست و چپ، به آن اشاره کرده‌اند. و از آن‌جا که "سیاست" را از "اقتصاد" جدا می‌کند، باعث می‌شود سیاستمداران پارلمانی و اتحادیه‌های کارگری در فضاهای جداگانه‌ی خود را از یکدیگر دور نگه دارند و از هر گروه‌بندی این انتظار می‌رود که در کار دیگری دخالت نکند. این قضیه انفعال سیاسی کارگران را به همراه دارد که قرار است کاری نکنند مگر این‌که هر چند سال یکبار به حزب سوسیالیست رای بدهند و سیاست را به نمایندگان حزب واگذارند. چون رای آوردن فعالیت کلیدی است، حزب آماده است بر سر اصول خود سازش کند تا رای بیشتری را کسب کند. مادام که اتحادیه‌های کارگری مورد توجه‌اند، به حق بقای کارفرمایان احترام می‌گذارد و صرفاً آن‌ها را در ارتباط با شرایطی به چالش می‌کشد که طی آن نیروی کار اجیر می‌شود - شکلی که سبب گسست در تعهد اعضای عادی اتحادیه‌ها می‌شود. شاید مهم‌تر از همه این باشد که قانون فعالیت حزب و اتحادیه‌ها "کنش خودتغییری" طبقه‌ی کارگر نیست که تحت لوای آن سیاست حزب پی گرفته می‌شود: آنچه رفرمیسم بیش از هر چیز تضمین می‌کند، این است که طبقه‌ی کارگر طبقه‌ی کارگر باقی می‌ماند. در این تعبیر بنیادین، نقد اساسی لوکزامبورگ از سیاست‌های رفرمیستی (رویزیونیسم به زبان آن موقع) درست بود: آن‌هایی که از راه صلح‌آمیز و اصلاحات پارلمانی دفاع می‌کردند، فقط علیه مارکسیسم انقلابی به نفع مسیری متفاوت برای هدفی مورد توافق صحبت نمی‌کردند، بلکه یکسره از هدف متفاوتی حرف می‌زدند (لوکزامبورگ 1899).

اگر تاریخ سوسیال دمکراسی به نحو منسجمی تاریخ شکست سوسیالیسم است، همین را نیز می‌توان درباره‌ی احزاب استالینیستی پس از انقلاب 1917 در روسیه بیان کرد. در مورد آن‌ها، تاریخ از نوع تاریخ عقب‌نشینی از سیاست‌های انترناسیونالیستی انقلابی بنیادگذاران حزبی به‌سوی ناسیونالیسم و فرمیسمی است که مشخصه‌ی سوسیال دمکراسی شمرده می‌شد و در آغاز علیه آن احزاب کمونیستی سر به شورش برداشته بودند. علت‌های این عقب‌نشینی، آن‌ها را به نحو بهتری می‌توان با شرایط مادی تاثیرگذار بر دولت پساانقلابی روسیه توضیح و نه بر حسب گناهان ذاتی "سازمان" و "سانترالیسم". (2)

مارکس و نبرد طبقاتی

پیشنهاد می‌کنم برای جلوگیری از سردرگمی، معنا و روابط میان سه مفهوم کلیدی در مارکسیسم انقلابی را سامان دهیم: "نبرد طبقاتی"، "جنبش" و "حزب". (3)

نبرد طبقاتی فرایند بنیادین جامعه‌ی طبقاتی و به‌ویژه سرمایه‌داری است. عبارات آشکار و تلنگرزننده‌ی مانیفست کمونیستی - "کل تاریخ، تاریخ نبرد طبقاتی است" - سنگ محک نظریه‌ی مارکسیستی است. گاه عبارت "نبرد طبقاتی" بد فهمیده می‌شود، به‌ویژه وقتی سوسیالیست‌ها از "سطح فزاینده‌ی نبرد طبقاتی" سخن می‌گویند و منظورشان این است که مقاومت مردم عادی در برابر حاکمان رو به رشد است - گویی "نبرد طبقاتی" عملی است که تنها طبقات استثمار شده به آن دست می‌زنند. اما نبرد بین طبقات نزاعی (دست کم) دو طرفه است که طبقات حاکم و دولت‌ها طرف‌های بسیار فعال آن هستند. شرایطی که در آن ظاهراً "سطح پایینی" از نبرد طبقاتی وجود داشته باشد، شرایطی است که به احتمال زیاد طبقه‌ی حاکم برای مدتی در تحمیل دیدگاهش از نظم بر جامعه از طریق سلطه یا سرکوب مخالفان عمده موفق شده است؛ به عبارت دیگر، شرایطی است که طبقه‌ی حاکم برای مدتی در هدایت نبرد طبقاتی سمت خودش به‌طور نسبی موفق شده است!

مارکس هیچ اعتباری را برای کشف طبقه‌ها و نبرد میان آن‌ها برای خود قایل نبود. نویسندگان بورژوازی پیش‌تر پیشرفت این نبرد و کالبدشناسی اقتصادی طبقات را توصیف کردند. مارکس نوشت: "کار جدیدی که کردم اثبات موارد زیر بود:

1. وجود طبقات تنها وابسته به مراحل ویژه‌ی تاریخی در تکامل تولید است

2. نبرد طبقاتی الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا خواهد انجامید

3. خود این دیکتاتوری تنها شامل گذار به الغای طبقات و ایجاد جامعه‌ی بی‌طبقه است."

(مارکس 1852 (1965): 69). به نظر مارکس و انگلس، نبرد طبقاتی نه تنها مشخصه‌ی جامعه‌ی موجود بلکه ابزاری قطعی است که با آن می‌توان به دگرگونی آتی اجتماعی رسید.

کلید تغییر آینده‌ی جامعه در دستان همان طبقه‌ی کارگری است که تکامل سرمایه‌داری آن را پدید آورده و عمیقاً رشد داده است. خودسازماندهی طبقه‌ی کارگر کلید تغییر سوسیالیستی است. آن‌چنان‌که مارکس در جمله‌ی آغازین قوانین بین‌الملل اول نوشته است: "... رهایی طبقه‌ی کارگر تنها به دست خود این طبقه امکان‌پذیر است". در حالی‌که انقلاب‌های گذشته کنش اقلیت‌ها یا به سود اقلیت‌ها بودند، انقلاب‌های سوسیالیستی آینده کنش اکثریت به سود اکثریت، و در سرشت خود شامل گسترش عمیق نظارت دمکراتیک مردم بر جامعه، نه فقط به دنیای رسمی دولت سیاسی بلکه به هر جنبه از زندگی اقتصادی و اجتماعی نیز خواهد بود.

اندیشه‌ی مارکس و همکار و رفیق نزدیکش انگلس، از اندیشه‌ی دیگر متفکران رادیکال از این لحاظ متفاوت بود که بر توانایی کارگران عادی برای اداره‌ی مستقیم جامعه پافشاری می‌کردند - حتی اگر هم تلاش‌هایشان تاکنون شکست خورده باشد. مساله‌ی عمده‌ای که جنبش‌های متوالی از طریق پاسخ خود چیزی به آن افزوده‌اند، این است: چگونه یک انقلاب مردمی واقعاً دمکراتیک پیروز می‌شود؟ گرامشی پاسخ داد که در حالی‌که "وحدت تاریخی طبقات حاکم در دولت متبلور می‌شود، ... طبقات فرودست بنا به تعریف متحد نیستند و نمی‌توانند متحد بشوند تا زمانی که بتوانند به دولت تبدیل شوند." (گرامشی 1971: 52) بنابراین، مشکل این‌گونه طرح می‌شود: چگونه یک طبقه‌ی فرودست می‌تواند متحد شود تا به یک دولت تبدیل شود؟ کلید نبرد برای خودرهایی کارگران، تکامل آنان، توسط خود کارگران، با توانایی‌های فکری و سازمانی است. کارگران برای آزادی باید خود را نه فقط از زنجیرهای سرمایه و دولت بلکه همزمان از باورهای نادرست درباره‌ی وضعیت و وظایف پیش روی‌شان در نبرد رها کنند.

به این ترتیب انقلاب سوسیالیستی نزد مارکس تفاوت اساسی با انقلاب بورژوازی دارد. انقلاب‌های بورژوازی در زمینه‌ای که تکامل اقتصادی پیشین آماده کرده رخ می‌دهد: روابط اجتماعی سرمایه‌داری پیش از آن‌که انقلاب‌های سیاسی - قانونی آنها را مجاز بشمارند و بسط دهند، در حال رشد بودند. افزون بر این رهبران انقلاب‌های بورژوازی الزاماً به آنچه می‌کردند "آگاه" نبودند، چرا که وظایف و اهدافی که خودشان برای این کار اعلام می‌کردند، اغلب با تأثیرات عملی‌شان نمی‌خواند. بورژوازی با هیچ تعبیر صریح سیاسی خود را در آن تغییرات سیاسی که حاکمیت سرمایه را تحکیم می‌کرد درگیر نمی‌کرد: چهره‌هایی متنوعی چون بوروکرات‌های تزاری و کارگزاران سامورایی تا کمونیست‌ها و افسران ارتش ملی‌گرا می‌توانستند انقلاب‌های لازم را پیش ببرند و پیش هم بردند. اما انقلاب طبقه‌ی کارگر کاملاً متفاوت است. پیش‌انگاشت سوسیالیسم از آغاز، تابعیت آگاهانه‌ی تولید اجتماعی از خواست

دمکراتیک جمعی تولیدکنندگان همبسته است. ممکن است تکامل کمی طبقه‌ی کارگر در سرمایه‌داری شرط لازم انقلاب سوسیالیستی باشد اما شرط کافی نیست که الزاماً سیاست را به همراه آگاهی فراگیر به عنوان کلید گذار سوسیالیستی در اس قرار می‌دهد. هیچ چیزی در ارتباط با انقلاب سوسیالیستی خود به خودی، ناآگاهانه و مکانیکی نیست. هیچ جنبه‌ی "گریزناپذیری" ندارد: موسولینی و هیتلر در سده‌ی بیستم به همراه تهدیدهای دوگانه‌ی جنگ هسته‌یی و مشکلات زیست‌محیطی، به عنوان "بدیل"‌های همیشگی نمونه‌های خوبی‌اند.

مشکلاتی چند با میراث مارکس

اما میراث مارکس هم ابهام‌های خودش را داشت. به‌ویژه چهار ناحیه وجود دارند که این ابهام‌ها یا مشکلات حل نشده می‌تواند مشکلات محسوس بیافریند.

یکم، با توجه به پیشرفت سیاسی طبقه‌ی کارگر، گاهی به نظر می‌رسد که مارکس آن‌چه را که جان مالدینو (مالینو 1985) نظرگاه "جبرگرایی اقتصادی و تکامل‌گرایی خوش‌باورانه" می‌نامد، اقتباس کرده باشد که بر اساس آن پیشرفت آگاهی سوسیالیستی کارگران کمابیش پیامد خودبه‌خودی تجربه‌ی نبرد است. جای دیگر تفاسیری از تجارب کارگران ارائه می‌دهد که از رقابت و نیز همکاری میان آنان، و تسلط ایدئولوژی بورژوازی شکل گرفته است و می‌افزاید که "گرایش‌های جبرانی" در کار انکار هرگونه کنش خودبه‌خودی برای رشد سازمان‌ها و آگاهی کارگران‌اند. موضع نخست می‌تواند توجیهی برای سیاست انفعالی باشد، به این تعبیر که منتظر رشد اقتصادی می‌ماند تا آگاهی کارگران تغییر کند؛ موضع دوم در بردارنده‌ی مفهوم کنش‌مندان‌تری از سیاست سوسیالیستی است هرچند مارکس و انگلس هرگز کاملاً شرح‌اش ندادند.

دوم آن‌که، نه مارکس و نه انگلس به این پدیده واضح که ابتدا در اوایل سده‌ی بیستم از احزاب گسترده‌ی کارگری با رهبری رفرمیستی بروز کرد، نپرداختند. این به این معنی نیست که آن دو شناختی از مساله‌ی رفرمیسم نداشتند: آن‌ها جنبه‌های متعدد این پدیده را در جنبش‌های رو به رشد سده‌ی نوزدهم تشریح و با آن مخالفت کردند. آن‌چه ویژگی هم "سوسیالیست‌های بورژوا" را، که در مانیفست کمونیستی آمده بود، و هم "دموکرات‌های خرده بورژوا" که آن دو نقش‌شان را در انقلاب‌های 1848 فرانسه و آلمان نقد کرده‌اند مشخص می‌کند، باورها و الگوهایی است که در رفرمیسم سده‌های بیست و یکم نیز ظاهر شدند - اصرار بر دمکراسی پارلمانی، دولت رفاه و کمک‌های استخدامی، تلاش برای تحمل‌پذیرتر کردن شرایط کارگران هم‌زمان با کارگر نگه داشتن کارگران و از این دست، و بازی کردن نقش گورکن در جنبش‌های بزرگ انقلابی. آن دو این گرایش‌ها را با عبارت پسرفت در تکامل سرمایه‌داری به ویژه به مثابه محصول تباهی آرام خرده بورژوازی شرح

می‌دهند. به این ترتیب رفرمیسم را نیروهای خارجی وارد بر طبقه‌ی کارگر می‌دانند در حالی‌که پرولتاریا را در سرشت خود انقلابی می‌دانند. رفرمیسم به مثابه پدیده‌ی دوران گذار، دوره‌ی که طبقه‌ی کارگر هنوز آن‌قدر توانایی ندارد که بتواند ماهیت انقلابی خود را بر جنبش‌های سیاسی توده‌ی نقش بزند، ظاهر می‌شود.

اما مشکل عمده در انگلستان، پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری سده‌ی نوزدهم و جایی که روند پرولتری شدن شتابان‌تر از همه جا بود روی داد. پس از شکست چارتیسم، طبقه‌ی کارگر انگلستان انقلابی‌تر نشد بلکه به‌طرز گسترده‌ای در روش‌ها، ایده‌ها و سازمان‌های رفرمیستی گیر افتاد. اتحادیه‌های کارگری بخش‌بخش شده و سیاست‌هایی جایگزین چالش‌های طبقاتی با طبقه‌ی حاکم شد که فعالان کارگری را به حزب لیبرال پیوند می‌داد. مارکس و انگلس پیشرفت‌ها را ثبت کردند و انگلس در سال **1858** گفت که طبقه‌ی کارگر انگلستان "بورژوا" شده است (مارکس **1965: 110**) و چند سال بعد ماتم نگرش «بزدلانه‌ی» کارگران لانکشاير به جنگ داخلی ایالات متحد را گرفت (مارکس **1962**) و نیز (مارکس **1981**). صفحه‌های آخر درباره‌ی بریتانیا چاپ مسکو پر است از موادی درباره‌ی پسرقت کارگران بریتانیا ... اما همه‌ی این تجربه‌ها به نظر می‌رسد که مارکس و انگلس را به بازبینی جدی مفاهیم‌شان از راه و روش شکل‌گیری و رشد آگاهی کارگران و چگونگی پیوند این آگاهی با قدرت رو به رشد الگوها و ایده‌های رفرمیسم رهنمون نکرده است، بلکه به گفته‌ی ی کارول جانسن (جانسن **1980**) آنها به ویژه در توصیف پسرقت سیاسی بر همان دید موقت تکیه داشته‌اند: تاثیر خرده بورژوازی از گذشته، "سستی‌های" پدید آمده توسط رونق اقتصادی، تسلط انگلستان بر بازار جهانی، خیانت برخی از رهبران خاص، تاثیر مساله‌ی ایرلند، شکل‌گیری "اشرافیت کارگری" بین کارگران ماهر. همه‌ی این‌ها علت‌های "بیرونی" هستند. آنچه آن‌ها در نظر نمی‌گیرند وجود چیزی ذاتی در وضعیت روزمره‌ی کارگران در سرمایه‌داری رشدیافته است که شاید به تبیین آگاهی رفرمیستی کمک می‌کند. اگر چنین می‌شد، مساله‌ی چگونگی هدایت عملی نبرد طبقاتی و مساله‌ی سازمان حزبی به دید تازه‌ی نیاز پیدا می‌کرد.

مارکس و انگلس در **1879** باید با مسئله‌ی رفرمیسم درون حزب آلمانی، که پیوندهای محکمی با آن داشتند، روبرو می‌شدند. آن‌ها در "نامه‌ی همگانی" به رهبری حزب اعتراض کردند که دست‌راستی‌های سه‌گانه قدرت زیادی در سانسور روزنامه‌ی حزب یافته‌اند و مانع از انتقاد از نماینده‌ی حزب می‌شوند که به نفع قانون ضد سوسیالیستی بیسمارک رای داده و تلاش دارد کل حزب را به راست متمایل کند. مارکس و انگلس مطرح کردند که این آقایان، هوخبرگ، شرام و برنشتاین، نماینده‌ی گونه‌ی بی‌بودند که از سال **1848** می‌شناختند: آنان "نمایندگان خرده‌بورژوازی" بودند و می‌خواستند شرایطی را فراهم آورند تا این حزب کارگران نباشد. آنها نتیجه گرفتند:

وقتی بین الملل شکل گرفت ما آشکارا این شعار را طرح کردیم: رهایی طبقه‌ی کارگر باید کار خود طبقه‌ی کارگر باشد. ما نمی‌توانیم با کسانی متحد شویم که آشکارا بیان می‌کنند کارگران برای رهایی خود هنوز نآموخته هستند و باید نخست از بالا توسط بورژوا و خرده بورژواي انسان دوست آزاد شوند. (مارکس 1879(1975).

سوم آن‌که، مارکس و انگلس گرایش داشتند که نبرد بین طبقات را چنان ببینند که گویی بی‌میانی است. منظور من این است که آنان چنان نوشتند که گویی طبقات به مثابه کل بازیگران سیاسی مستقیم هستند یا باید باشند. برای مثال مارکس در تحلیل انقلاب‌های 1848، منظم‌اً چنان از "طبقه‌ی کارگر" (یا پرولتاریا) و "خرده بورژوازي" می‌نویسد که گویی موجودیت‌های کمابیش همگنی هستند با دیدگاه‌های ایدئولوژیک و الگوهای فعالیتی و سازمانی یکپارچه. (4) در این رویکرد چند مشکل وجود دارد. نخست آن‌که، با توجه به تنوع شکل‌ها و سطوح تجربه‌ی طبقاتی، سازمان‌های اتحادیه‌ی، تنوع و تمرکز صنعتی، خاستگاه قومی و ملی و جنسی و... لحظه‌ای تأمل چنین همگن‌بودنی را نمی‌پذیرد. دوم، ایده‌ی همگنی سیاسی و ایدئولوژیک دست‌کم از نظر شکلی با دیگر گونه‌ی قدرتمند در اندیشه‌ی مارکسیستی تناقض دارد: اصرار بر دمکراسی با تظاهرات‌اش، نه از منظر همگن بودن بلکه از منظر مجادله و تصمیم بین اکثریت و اقلیت، گرچه ماهیت اکثریت و اقلیت می‌تواند با تغییر شرایط و موارد تغییر یابد. دیدگاه مشخص‌تری به این نقطه‌ی عمومی نزدیک است که بر آن است که شکل‌های کنش جمعی طبقه‌ی کارگر به طور منظم با واقعیت اولیه‌ی بخش‌ها مشخص می‌شود و این امر شکل‌های کنش و سازمان را درون آن کنش جمعی می‌سازد. اگر مساله این نبود اعتصاب‌کنندگان صف‌های اعتصاب را تدارک نمی‌دیدند که هدف عمده‌شان نه کارفرمایان که اعتصاب‌شکنان بالقوه یعنی کارگران دیگر اند. جنبش‌های انقلابی مردمی باید نه با اعضای طبقه‌ی حاکم (که معمولاً از نبرد مستقیم برای منافع‌شان خودداری می‌کنند) بلکه با پلیس و سربازان یعنی "کارگران یونیفرم‌پوش" (5) به مبارزه برخیزند. پیش‌فرض واقعی عبارت است از تمایزگذاری سیاسی و ایدئولوژیک میان صفوف کارگران.

نه تنها به آن روش بلکه در حالت انتقادی نیز فرض مارکس از کنش طبقاتی بی‌میانی بر تاب آزمون تجربی را ندارد. مارکس در نبرد طبقاتی در فرانسه شرحی از فرآیندهایی می‌دهد که به شورش ژوئن 1848 پاریس انجامیدند و در آن به اوج رسیدند، یعنی زمانی که حامیان کارگاه‌های ملی چهار روز سخت دیگر با نیروهای حافظ نظم جنگیدند. مهم‌ترین سازمان منفرد علیه آنها گارد سیار بود. شکست مدافعان کارگاه‌های ملی شاید قطعی‌ترین رویدادی بود که سرنوشت جنبش انقلابی را در گستره‌ی اروپای 1848 شکل داد.

از نظر مارکس این کارگران پاریس بودند که پس از آنکه بیش‌تر جنگ‌های خیابانی را از سر گذراندند، حکومت موقت را مجبور کردند تا در فوریه‌ی 1848 اعلام جمهوری کند. تهدید تظاهرات مسلح توده‌ی برای این امر کافی بود. مارکس نوشت "پرولتاریا بی‌درنگ به

عنوان حزبی مستقل به صحنه آمد" و کل فرانسه را به مصاف طلبید تا وارد فهرست‌های علیه آن شوند. (مارکس 1850 (1973)) کارگران پاریسی نه تنها از درون "جمهوری بورژوا" بلکه از طریق "جمهوری محاصره شده توسط نهادهای اجتماعی" و به‌ویژه کمیسیون‌هایی که "موظف بود وسایلی را برای بهبود وضعیت طبقات کارگر بیابد!" راه خود را گشودند. این طبقه‌ی کارگر بود اما نه در موقعیتی که بتواند بررسی‌های نظری از وظایف‌اش ارایه دهد یا انقلاب خود را به سرانجام برساند، از این‌رو در پی تضمین منافع‌اش در کنار منافع بورژوازی بود و پرچم سرخ‌اش را در حضور پرچم سه رنگ فرانسه پایین آورد. آنها در نتیجه‌ی سطح به‌نسبه پایین تکامل سرمایه در فرانسه، هنوز کمابیش ضعیف بودند و نمی‌توانستند توده‌های گسترده‌ی خرده بورژوا و دهقانان را پشت بیرق مستقل خود به حرکت در آورند. (مارکس 1850 (1973))

دولت بورژوازی جدید تصمیم گرفت تا اعتبار نهادهای مالی موجود را ابقا و به دوش مردم اندازد. مالیات‌های جدیدی بر دهقانان بست و نیروهای طبقه‌ی کارگر را تقسیم کرد، "بخشی از پرولتاریا را رودرروی بخشی دیگر قرار داد". و این کار را با کمک گاردهای سیار انجام داد که مارکس با عبارات طبقاتی توصیف‌اش کرده است:

دولت موقت برای این منظور بیست و چهار جوخه‌ی گاردهای سیار تشکیل داد که هر یک از هزاران جوان پانزده تا بیست ساله تشکیل شده بود. بیش‌تر این جوان‌ها از لومپن‌پرولتاریا بودند که در همه شهرها توده‌ی کاملاً متفاوتی از پرولتاریای صنعتی تشکیل می‌دهد و می‌توان دزدها و خلافکارانی از همه نوع را که در آشغال‌دانی‌های جامعه زندگی می‌کنند و مردمی بدون اصل مشخصی هستند، در آن‌ها یافت، ولگردها، آدم‌هایی بدون قلب و خانه (6) که بر اساس سطح فرهنگی ملیت و ویژه‌شان تفاوت دارند، و هرگز نمی‌توانند از این خصلت خانه به‌دوشی‌شان دست بکشند (7)؛ در سال‌های جوانی‌شان - که حکومت موقت استخدام‌شان کرد - کاملاً رام و توانا به انجام بزرگ‌ترین اعمال قهرمانانه و متعالی‌ترین ایثار و پست‌ترین اشکال سرقت و شنیع‌ترین فساد بودند. حکومت موقت روزی 1 فرانک و 50 سانتیم به آنها می‌پرداخت که به معنی خریدن آنها بود. به آنها یونیفرم می‌داد که به معنی تفاوت قایل‌شدن‌شان با کارگران بود. گاه افسرانی از ارتش برای هدایت‌شان و گاه خودشان پسران جوانی از بورژوازی انتخاب می‌کردند تا با گزافه‌گویی‌هایی درباره‌ی مردن برای سرزمین پدری و فداکاری برای جمهوری آن‌ها را توی خط بیاورند. (8)

در این ملاحظات ابهام مشخصی وجود دارد: گاردهای سیار هم "بخشی از پرولتاریا هستند" و هم "بیش‌تر... لومپن‌پرولتاریا". ابهام‌ها هم در خود مارکس و هم در دیدگاه برگرفته از کارگران پاریسی درباره‌ی گاردهای سیار ادامه می‌یابد:

بنابراین پرولتاریای پاریس با ارتشی از 24000 جوان قوی، بی‌کله و برآمده از اعماق

مواجه بود. کارگران برای گاردهای سیار که از پاریس می‌گذشت فریاد شادی سر می‌دادند! در آن‌ها قهرمانان سنگرهای خود را می‌شناختند و در تقابل با گارد ملی بورژوازی، گارد پرولتری می‌دانستند. اشتباه آن‌ها بخشودنی بود. (مارکس 1850 (1973)

در میانه‌ی بحران اقتصادی، دولت موقت علاوه بر تامین مشاغل برای یک بخش از گاردهای سیار، ارتش خود را از کارگران صنعتی، با ثبت نام صدها هزار تن در طرح کارگاه‌های ملی تدارک دید که اساساً شکلی از تامین اشتغال با دستمزدی اندک بود. این کارگاه‌های ملی هدف حمله‌ی مخالفان طرح دولت رفاه شدند. انتخاب مجمع ملی در ماه مه جمهوری را تثبیت کرد که دولت‌اش اکنون کارگاه‌های ملی را تقویت می‌کرد و سرانجام در 21 ژوئن حکمی را منتشر کرد که مردان مجرد باید به اجبار از آن بیرون انداخته می‌شدند یا در ارتش ثبت نام می‌کردند. روز بعد کارگران به این چالش با "شورش‌ی غول آسا پاسخ دادند که به این ترتیب نخستین جنگ بزرگ بین دو طبقه‌ی بزرگی که جامعه‌ی مدرن را بین خود تقسیم کرده‌اند درگرفت." بعد از آن چند روزی حمام خون برپا شد و شورشیان با کشته شدن 3000 زندانی و تبعید 1500 نفر بدون محاکمه شکست سختی خوردند. مارکس بیان می‌کند "پرولتاریای پاریس به اجبار وارد شورش ژوئن بورژوازی شد، این به خودی خود سرنوشت‌اش را نقش زد. نه نیاز فوری و اعلام شده به جنگ برای براندازی بورژوازی از طریق قدرت داشت و نه برای این وظیفه هم‌تراز بورژوازی بود." (مارکس 1850 (1973)) پس از شکست شورش ژوئن طبقه‌ی کارگر هیچ نقش مستقلی در پیشرفت‌های نزولی جمهوری به سوی کودتای بناپارتیستی دسامبر 1851 نداشت که مارکس در هجدهم برومر آن را بسیار عالی تشریح کرده است.

هرکس که مارکس را خوانده باشد نمی‌تواند تردید جدی داشته باشد که قهرمانان اصلی نبرد ژوئن 1848 دو نیروی طبقاتی متفاوت بودند: در یک سو پرولتاریا و در سوی دیگر "لمپن پرولتاریای سازماندهی‌شده" به شکل گاردهای سیار که کار کثیف بورژوازی فرانسه را انجام می‌دادند. از دید مارکس شورش ژوئن نبرد بی‌میانجی میان دو نیروی طبقاتی بود.

اما امکان دیگری که در برخی از اظهارات یادشده‌ی مارکس در سطور بالا نیمه پنهان است، اکنون محتمل‌تر به‌نظر می‌رسد. از لحاظ افراد درگیر، شورش ژوئن هرچه بیش‌تر به "شورش بخشی از پرولتاریا علیه بخش دیگرش" می‌ماند. مارک تر وگوت در کتاب خود، ارتش فقرا، سندی متقاعدکننده به دست داده است. (تر وگوت 1985) کار تر وگوت در آرشیو ملی فرانسه نشان می‌دهد که از لحاظ ترکیب طبقات اجتماعی، هیچ تفاوت بارزی در ساختار اجتماعی اعضای عادی گارد سیار و مبارزان سنگربندی‌های پاریس که علیه آنها و در دفاع از کارگاه‌های ملی می‌جنگیدند وجود ندارد. اکثریت آنها از پیشه‌وران (افزارمندان) بیکار بودند. آن‌چه آنها را رویاروی هم قرار داده بود هیچ نوع عضویت طبقاتی بی‌میانجی نبود بلکه وابستگی‌های سازمانی و سیاست‌های گارد سیار از یک طرف و کارگاه‌های ملی از

طرف دیگر بود. (9)

تروگوت به عنوان بدیلی برای تحلیل صرف طبقاتی ژوئن 1848 این استدلال را پیش می‌کشد که "هر گرایش طبقاتی کنشگران با مجموعه‌یی از نیروهای سازمانی تصادفی مشروط می‌شود" (تروگوت 1984: 184). آنچه قطعی است خاستگاه طبقاتی شرکت کنندگان در نزاع نیست بلکه سرنوشت سازمانی گاردهای سیار و کارگاه‌های ملی است که در هفته‌هایی که به ژوئن ختم شد، رشد کردند. در مورد گارد سیار:

...شرافت و اخلاق افسران با چند تغییر در فرماندهی کل دست نخورده مانده بود؛ خواسته‌های معوقه‌ی افسران رده پایین پیش از آن که فاش شود، برآورده و گروه‌های محلی مستقر در پادگان‌ها معمولاً بیرون از منطقه‌هایی که مردها را استخدام می‌کردند در سراسر شهر و حومه پراکنده شدند. این اقدامات مانع از شکل‌گیری وفاداری‌های نیم‌بند و در ژوئن گارد سیار ثابت‌قدم‌ترین حامی رژیم در قدرت بود.

در مورد کارگاه‌های ملی "وضعیت پیچیده‌تر بود":

دست‌کم در میانه‌های ماه مه مشابهت‌ها با گارد سیار زیاد بود. ساختار شبه‌نظامی کارگاه‌ها، ترندهای مورد استفاده برای پاکسازی و کنترل افسران، مهار شکایت اعضا، و تلاش‌های کابینه برای منزوی کردن اعضا از مردم پاریس - همه‌ی این‌ها اعضا را به جمهوری میانه رو وفادار می‌کرد. اما در اواخر مه با حذف مدیر مسول ایجاد این ساختار، کارگاه‌ها تغییر تحولی اساسی را از سر گذراندند که می‌تواند به زبان همان سه متغیر بیان شود. افسران رده بالا به حال خود رها شدند، افسران رده پایین با کارگران رادیکالی که قبلاً از شان دوری می‌کردند، ائتلاف کردند و وقتی که دولت هراس پایدار اعضا را به این‌که این نهاد از هم خواهد پاشید، تایید کرد، این عملی‌ترین شکایت آنها را به اردوی شورشیان کشاند. (تروگوت 1984: 185)

برای درک آغاز و انجام روزهای ژوئن مهم‌تر از درک خاستگاه طبقاتی، "آن‌چیزی است که این گروه‌ها در نتیجه‌ی تجربه‌ی جمعی اعضا در این دوره‌ی چهار ماهه تبدیل شدند." (تروگوت 1984: 187) تروگوت در بن‌دی سرشار از اصطلاحات فنی آنچه را به عنوان پیامد نظری این تحلیل دیده است شرح می‌دهد:

گرچه تمایزگذاری مارکس میان طبقه در خود و طبقه برای خود امکان گسست موقتی این دو را می‌پذیرد، نظریه‌ی کلی به هر حال مسلم می‌داند که در منطق ذاتی روش تولید سرمایه داری، موقعیت طبقاتی مستقیماً به کنش طبقاتی ترجمه می‌شود.

مورد 1848 نشان می‌دهد که این فرایند ترجمه به هیچ وجه از نظر تاریخی ضرورت

ندارد. بهرغم تاثیر بالقوه‌ي خاستگاه طبقاتي يا آسيب‌پذيري‌هاي طبقاتي چون سن - به ويژه وقتي با عوامل خاص موقعيتي مانند موج بيكاري كه پس از روزهاي فوريه آمد برهم كنش داشته باشد - تحليل طبقه در خود به تنهائي ناكافي است. سطح مياني تحليل بايد نشان دهد با چه سازوكارهايي، ساختارهاي ماكروجامعه‌شناسانه به اشكال آگاهي و احتمال كنش جمعي تبديل مي‌شوند. (تروگوت 1984: 189)

ماده‌ي تجريبي تروگوت به نظر دست نيافتني مي‌آيد. ما را كجا مي‌گذارد؟ انكار نمي‌كند كه نتيجه‌ي ژوئن 1848 شكست تلخي براي كارگران فرانسوي بود. پس از آن آن‌ها به طرز گسترده‌يي از شكل دادن به زندگي سياسي فرانسوي براي يك نسل دست شستند. كارگاه‌هاي ملي بسته شدند، رييس جمهور، لويي بناپارت، در عرض چند سال كودتايي نظامي را رهبري كرد كه جمهوري را به ديكتاتوري تبديل كرد. تسلط سرمايه بر كار عميقاً تقويت شد. به اين معنا شرايط نبرد طبقاتي براي كارگران و دهقانان فرانسوي به شدت بدتر شد. اما استدلال تروگوت تلاش نمي‌كند پايان نبرد طبقاتي و در واقع بي‌مناسبتي چنين تحليل‌هايي را اثبات كند. هدف او كوچك‌تر اما به هر حال حياتي است. اين فرض وجود دارد كه "نظريه‌ي عام" ماركسيسم، بر آن است كه "موقعيت طبقاتي مستقيماً به كنش طبقاتي ترجمه مي‌شود". خود ماركس گاهي گرايش داشت كه اين‌گونه بينديشد، گرچه آن‌گونه كه پيش‌تر نشان داده شد نوشته‌هاي او پيشنهاده‌يي براي راه‌هاي پيچيده‌تري از انديشيدن به مساله پيش مي‌كشند. آيا فراخوان تارگوت به "سطح مياني تحليل" - به خاطر اين توجه كه چگونه "ساختارهاي ماكرو جامعه‌شناسانه" به اشكال آگاهي و كنش ترجمه مي‌شوند - با ماركسيسم ناسازگار است؟ يا ماركسيسم مي‌تواند اين فراخوان را بپذيرد و در واقع به انجام اين كار نياز هم دارد؟ اگر چنين باشد چگونه بايد آن را استدلال كرد؟

آخرين ناحيه‌ي ابهام ميراث ماركس و انگلس در رفتارشان با مساله‌ي "حزب" است. مانيفست حزب كمونيست به اين مساله پرداخت اما در سطح بالايي از تعميم:

كمونيست‌ها با پرولتاريا به مثابه كل چه رابطه‌يي دارند؟

كمونيست‌ها حزب جداگانه‌يي مخالف با ديگر احزاب طبقه‌ي كارگر تشكيل نمي‌دهند.

آن‌ها هيچ اصل سكتاريستي از آن خود تنظيم نمي‌كنند تا با آن به جنبش كارگري شكل داده و آن را در قالب‌ي بريزند.

كمونيست‌ها با ديگر احزاب كارگري فقط اين فرق را دارند: 1. در نبردهاي ملي پرولترهاي كشورهاي مختلف منافع مشترك كل پرولتاريا را مستقل از هر مليتي در نظر مي‌گيرند. 2. در مراحل مختلف تكامل كه نبرد طبقه‌ي كارگر با بورژوازي بايد از سر گذرانده شود،

همواره و همهجا منافع جنبش به مثابه کل را بیان می‌کنند.

به این ترتیب کمونیست‌ها از يك سو عملاً پیشرفته‌ترین و سرسخت‌ترین بخش احزاب طبقه‌ی کارگر در هر کشورند، بخشی که نظر دیگران را جلب می‌کند و از سوی دیگر از نظر نظری بر توده‌ی عظیم پرولتاریا مزیت درک روشن خط عزیمت، شرایط و نتایج کلی نهایی جنبش پرولتاری را دارند. (مارکس 1848) (1973)

از این مختصر بر می‌آید که آنچه رد شده - احزاب دسیسه‌کار ایجاد شده جدا از جنبش کارگری، آموزه‌هایشان را به دنیا و عظمی می‌کنند اما در نبردهای عملی درگیر نمی‌شوند - از آنچه عملاً طرح شده آشکارتر است. "حزب" دقیقاً به چه معناست و چگونه باید سازماندهی اش کرد؟ هیچ پاسخ روشنی به هیچ‌یک از این پرسش‌ها نمی‌توان یافت. "حزب" نزد مارکس معانی متفاوتی دارد، گاه به معنی "جناح ما" یا آرمان انقلاب عمومی است و گاه چیزی به گشادگی و گستردگی جنبش چارتیست‌هاست. (9) ابهام آشکار محصول شرایط بود. آنچه ما از حزب می‌فهمیم، یعنی "حزب توده‌یی" زندگی سیاسی مدرن هنوز خواه برای طبقه‌ی کارگر و خواه برای بورژوازی وجود نداشت. چنین احزابی به عنوان پاسخی به حق رای همگانی در اواخر سده‌ی نوزدهم و بعد پدید آمدند. در واقع در این مضمون گسترده‌تر مدرن است که شاید مسأله‌ی احزاب انقلابی مارکسیستی مشخص‌تر می‌شود. اما نسل دوم اندیشمندان مارکسیستی بودند که گام‌های عملی برای حل این مشکل برداشتند.

اندیشیدن درباره‌ی مفاهیم

اگر قرار است پیشرفت کنیم، به گمان من، باید کاملاً نظام‌مندانه به رابطه‌ی بین سه مفهوم عمده‌ی سازمان‌دهنده بیندیشیم: نبردهای طبقاتی، جنبش‌ها و احزاب. شاید بازگشت به مارکس، به عنوان یک راه ممکن برای اندیشیدن به این رابطه مفید باشد، به‌ویژه نظام‌مندترین بحث‌های او درباره‌ی روش که به مدد آن می‌توان مفهوم‌سازی‌های مناسب از جهان دست یافت. عرصه‌ای که مارکس به روشن‌ترین شکلی درباره‌ی این موضوعات سخن گفته، همان است که شاهکارش *کاپیتال* در آن ساخته و بازسازی شده است، یعنی عرصه‌ی نقد اقتصاد سیاسی. مارکس در مقدمه‌ی چاپ نشده‌اش بر *گروندریسه*، برخی از این اصول را شرح داده است. می‌توان یکی از این اصول را دغدغه‌ی حرکت کافی بین "سطوح تحلیلی"، بین دنیای روزمره‌ی "عینی‌تر" و سطح "انتزاعی‌تر"ی دانست که مفاهیم علمی در آن شکل می‌گیرند. خوانش انتقادی او از چهره‌های پیشین برتر در تاریخ اقتصاد سیاسی، مانند آدم اسمیت و دیوید ریکاردو، نشان می‌دهد که از برخی جنبه‌های حساس، آنها سطوح تحلیل را در هم آشفته‌اند.

شکل‌گیری مفاهیم عمومی (یا "انتزاعی") مناسب جنبه‌ی لازم برای اندیشه‌ورزی نظام‌مند است. اما این فقط یک مرحله در تبیین جهان واقعی است. اگر این کار به‌درستی انجام شود، مفاهیم شکل‌گرفته در سطح بالای انتزاع، باید نشان دهند که می‌توانند روشنگر مطالعه‌ی زندگی روزمره باشند. اما به تعبیری، فقط مشروط به آنکه بتوان آگاهی انتقادی از محدودیت‌های این رویه را نیز بسط داد. هم‌زمان با گسترش ایده‌های عمومی و انتزاعی که می‌توانند فرایندهای عمومی جاری در جامعه را درک کنند، "بازگشت به امر انضمامی" از طریق مراحل بینابینی که "میانجی‌های بیش‌تری را مطرح سازند نیز ضروری است.⁽¹⁰⁾ کامل‌ترین نمونه‌ی چنین رویه‌ای در تکامل مفهومی سه جلد *کاپیتال* یافت می‌شود. مارکس در جلد‌های یکم و دوم مفاهیم *ارزش* و *ارزش افزوده* را به عنوان مقوله‌هایی اساسی برای درک ماهیت سرمایه و رشدش معرفی می‌کند و شرح می‌دهد. اما در جلد سوم کندوکاو می‌کند که چگونه این مقوله‌های "انتزاعی" در سطح انضمامی‌تری از تحلیل به مفاهیم عادی‌تر قیمت، سود، بهره و اجاره، "تبدیل" یا "برگردانده" می‌شوند. او نشان می‌دهد که حرکت واقعی این اشکال عادی به‌راحتی در روابط ظاهری‌شان درک نمی‌شود بلکه باید آن‌ها را در پرتو حرکت‌های انتزاعی‌تری که در دو جلد نخست کندوکاو شده است دریافت. اصطلاح "انتزاعی" قطعاً نزد مارکس به معنای "غیرواقعی" نیست: ارزش و ارزش افزوده بنیادی‌ترین روابط کل جامعه‌ی سرمایه‌داری را تعریف و در تمام جنبه‌های زندگی نفوذ می‌کنند. آنها مرزهای آنچه را که درون جامعه ممکن است و شکل‌ها و صورت‌های دیگر آن را تعیین می‌کنند.

می‌خواهم بگویم که مفهوم *نبرد طبقاتی* نزد مارکس از این نوع مفاهیم *انتزاعی* است. نبرد طبقاتی در معنای مارکسی‌اش در تمام جنبه‌های زندگی نفوذ می‌کند و کل زندگی سیاسی و اجتماعی را در معنی "گذاشتن حد و مرز" تعیین می‌کند. اما هم‌زمان مفهومی "انتزاعی" یا عام است و اگر بخواهیم شکل‌های عملی‌ظهورش را بررسی کنیم نیاز داریم گستره‌ی کاملی از مفاهیم انضمامی‌تر دیگری را به کار گیریم، در عین حال که هرگز فراموش نمی‌کنیم چگونه این مفاهیم در کارکرد عملی‌شان توسط فرایندهای بنیادی نبرد طبقاتی شکل گرفتند.

وقتی مارکس *نبرد طبقاتی* در *فرانسه* را می‌نوشت هنوز براساس اصول نظری - روش شناختی‌اش که از پرداختن دیالکتیکی به اقتصاد سیاسی پرورانده شده بود نمی‌اندیشید یا به این نمی‌اندیشید که چگونه می‌توان این اصول را در جهان ویژه‌ی مبارزات سیاسی و اجتماعی به کار برد. اگر چنین نبود، او نباید تلاش می‌کرد نبردهای سیاسی در فرانسه را با چنین روش "بی‌میانجی" شرح دهد. با این همه، اگر سودی از این بازاندیشی می‌بریم، می‌توانیم برای این دیدمان‌شناسی (*optics*) سپاسگزار مارکس باشیم.

پیشنهاد من این است که "نبرد طبقاتی" به معنایی که در بالا آمد "مفهومی انتزاعی" است. نمی‌توان روش کار جامعه‌ی سرمایه‌داری را بدون آگاهی مداوم از نبرد طبقاتی به مثابه‌ی فرآیند عامی که شالوده است و همه چیز را شکل می‌دهد درک کرد. بدون نبرد طبقاتی

حتا هیچ امکانی برای تحول اجتماعی در آینده تصورپذیر نیست. اما نبرد طبقاتی همواره به شکل‌های "باواسطه" پدیدار می‌شود. طبقه‌ها به مثابه‌ی کلیت‌های اجتماعی مستقیماً به عنوان موجودیت‌های سیاسی با آرزوها و اهداف شکل‌یافته که همچون سوژه‌های همگون عمل کنند، به صحنه نمی‌آیند. نباید پنداشت که حتا چنین خواستی دارند.⁽¹¹⁾ در عوض، نبردهای عملی طبقاتی هرگز حتا در اوج پیکارهای انقلابی توده‌ها تمامی کارگران را به طور یکسان در بر نمی‌گیرند، و دقیقاً به این دلیل است که چنین نبردهایی پرسش‌های حیاتی را درباره‌ی استراتژی و تاکتیک‌ها پیش می‌کشند. در واقع جنبش‌های بالفعل حتا فقط اعضای "یک طبقه" را در بر نمی‌گیرند. علاوه بر این، موضوعاتی که در نبردهای اجتماعی مطرح می‌شوند اغلب نمی‌توان به راحتی و بدون توجه به شمار کاملی از میانجی‌های اضافی به "موضوعات طبقاتی"، "فروکاست".

چنان که پیش‌تر به اختصار توضیح داده شد، می‌توانیم با جست‌وجو در آثار مارکس دریابیم چرا/ موضوع‌ها چندان هم ساده نیستند. اول از همه مارکس می‌گوید که طبقه‌ی کارگر زیر سلطه‌ی سرمایه نه تنها به دلیل شرایط مشترک‌اش رودرروی استثمار بالقوه طبقه‌ی یکپارچه است بلکه مانند طبقه‌ی سرمایه‌دار به‌واسطه‌ی اثرات رقابت چندشاخه شده است. به گفته‌ی مارکس، طبقه‌ی کارگر شاید مانند دسته‌ی از خواهران و برادران بالقوه متخاصمی هستند که اتحاد عملی‌شان همواره مشکل‌آفرین است. دوم، طبقه‌ی کارگر در سرمایه‌داری نه تنها تابع انگیزه‌های شورش علیه شرایط‌اش است بلکه هم تابع فشارهای روال عادی زندگی و کنش‌هایی است که این تبعیت را بازتولید می‌کنند (یا همان چیزی که مارکس آن را "اجبار پوچ روابط اقتصادی" می‌نامد) و هم تابع ایده‌های برآمده از آن و به‌رحال موثر طبقات مسلط است: "در هر دوره‌ی باورهای مسلط باورهای طبقه‌ی حاکم است...."

این دو دوگانگی اتحاد و رقابت، و شورش و تبعیت نشان می‌دهند که باید انتظار داشت پاسخ‌های مردم (نه فقط پاسخ‌های کارگران) به از خودی‌گانگی‌شان هم "متناقض" و هم "ناهمگون" باشد.⁽¹²⁾

جایگاه اجتماعی سیاست و فرهنگ

اگر چنین باشد پس مارکسیسم نیاز به زبانی ویژه دارد تا با آن سپهر سیاست عملی و زندگی اجتماعی را مورد توجه قرار دهد. مارکس بین "دگرگونی مادی شرایط اقتصادی تولید" و "شکل‌های قانونی، سیاسی، مذهبی، زیبایی‌شناسانه، فلسفی و در یک کلام ایدئولوژیک که با آن افراد از تناقض آگاه می‌شوند و سرانجام کار را تمام می‌کنند" تفاوت ژرفی قایل است. (مارکس 1859-1904)) و این شکل‌ها هستند که به روش‌هایی برای بازنمایی آن‌ها نیازمندیم. می‌توان انواع حالات ممکن را مطرح کرد تا سطح "مشخص"، "بی‌واسطه" و

"بیرونی" تری را که در آن "مردم از تناقض آگاه می‌شوند و سرانجام کار را تمام می‌کنند، مورد بحث قرار داد. ما موقتاً آن را "سطح اجتماعی - فرهنگی - سیاسی" می‌نامیم.

به طور کلی در این باره چه می‌توان گفت؟ البته این "سطحی" است که بیش‌تر جامعه‌شناسی و علوم سیاسی مدرن (چه رسد به روان‌شناسی اجتماعی و غیره) بر آن متمرکز است. این سطحی از تحلیل است که مستلزم گسترش مقوله‌هایی متفاوت از آن مقوله‌هایی است که مناسب تحلیل "شیوه‌های تولیدی" و "نبرد طبقاتی" هستند. خوش‌بختانه می‌توان از عمل مارکس آموخت: جلد سوم *کاپیتال* هیچ اصطلاح نویی را ابداع نمی‌کند اما به تحقیق درباره‌ی مقولاتی مانند قیمت، سود، بهره و اجاره می‌پردازد که پیش‌تر شرح و بسط داده شده بودند. به بیان دیگر، دگرگونی مقولات از "عمیق‌تر" به "سطحی"‌تر ایجاب نمی‌کند که زبان کاملاً جدیدی را تکامل دهیم؛ برعکس، ما می‌توانیم (غالباً) از زبان روزمره‌ی علوم اجتماعی ("بورژوازی") استفاده بکنیم، حتی اگر گاهی بخواهیم درباره‌ی کاربرد دقیق عبارات خاص منازعه کنیم.

این‌جاست که می‌توانیم و نیاز داریم که درباره‌ی انواع "تشکل" و "نهاده‌ها" و "سیستم‌های فعالیت" و نظایر آن که تجربه‌ی ما را از زندگی روزمره‌ی سیاسی، اجتماعی، اقتصادی ما را تشکیل می‌دهند، بحث کنیم. در این سطح میانجی است که می‌توان درباره‌ی نهادهای تاریخی، شکل‌های ویژه‌ی دولت و "رژیم‌های انباشت"، و صورت‌بندی‌های ایدئولوژیک خاص آغاز به بحث کرد. همین‌جاست که "بازیگران و عوامل"، رنگ و شخصیت می‌گیرند و تعریف منطقه‌یی و تاریخی خاص می‌شوند. در سطح انتزاعی شیوه‌ی تولید، این بازیگران و عوامل چیزی بیش از کاریکاتورهای سیاه قلم نیستند و تعریفی ندارند مگر تعریف ساده‌ی "حاملان روابط اجتماعی": آن‌ها فقط "سرمایه‌دار"، "بانکدار"، "زمیندار"، "کارگر"، "خرده بورژوا"، "دهقان" و... هستند. دانستن این‌که کسی "کارگر" است گامی حیاتی در آغاز درک اوست چراکه این واقعیت محدودیت‌هایی را در مقابل بر امکانات او می‌گذارد اما به ما نمی‌گوید چگونه او و اطرافیان‌اش به دنیا می‌نگرند و جا و امکاناتش درون این دنیا کجاست، روابط عملی روزانه‌ی او با دیگران چگونه است، چگونه به شرایط و رویدادهای ویژه پاسخ می‌دهند و چگونه می‌توانند فعالیت‌ها، روابط و باورهای خود را تغییر دهند. در سطح عینی‌تر، اجتماعی - فرهنگی - سیاسی‌تر باید اهداف و درک عینی مردم، روابط اجتماعی چند بعدی و شبکه‌های گردهم‌آبی‌شان را با تمام رنگارنگی، تنوع و ژرفای تاریخی‌شان بررسی کرد.

در همین سطح "میانجی" است که فرهنگ‌ها شکل می‌گیرند. این فرهنگ‌ها در محدوده‌های بیرونی‌شان توسط جایگاه‌شان در رشد مرکب و ناموزون اقتصاد جهانی و نیز تاریخ‌های "محلی" ویژه‌شان تعیین می‌شوند. ادوارد تامپسون، در اثر تاریخی عظیم‌اش با عنوان "پدیدآمدن طبقه‌ی کارگر انگلستان" (تامپسون 1963)، بررسی خود را با مجموعه‌یی از

باورهاي تعيين‌کننده درباره‌ي "آزادي" و "انگليسي‌آزاداده" به مثابه‌ي روشي که طبقه‌ي کارگر رو به پیشرفت انگلستان در اوایل سده‌ي نوزدهم در جریان نبردش برای سازمان دادن خود، مصالح ایدئولوژیک را از آن برمی‌گرفت و متحول‌اش نیز می‌کرد آغاز می‌کند. خود پیشرفت این مصالح کار سده‌ها مبارزه‌ي مردمی، از برچیدن عملي سرفداري در سده‌ي پانزدهم (هیلتون 1983) تا انقلاب انگلستان در سده‌ي هفدهم بود. شیوه‌ي توليدي در سطح بالاي انتزاع "راهي است که انسان‌ها با هم کارهايي را انجام می‌دهند"؛ مارکس و انگلس در يکي از اولین فرمول‌بندي‌هاي خود درباره‌ي این ایده، در *ایدئولوژي آلماني*، اصطلاح "شیوه‌ي همکاری" را برای بیان همین ایده‌ي بنيادي به کار می‌بردند. فرهنگ نیز در سطح پایین تري از انتزاع، "راهي است که انسان‌ها با هم کارهايي را انجام می‌دهند."

مفهوم شیوه‌ي توليد سرمايه‌داري در هسته‌ي مرکزي خود متضمن برخورد منافع اجتماعي است که به آن "مبارزه‌ي طبقاتي" می‌گوئیم. چراکه در ریشه‌اش همان فرایندی وجود دارد که مارکس آن را استثمار می‌نامد:

شکل ویژه‌ي اقتصادي که در آن کار افزوده‌ي پرداخت نشده از تولیدگران بی‌واسطه استخراج می‌شود، روابط حاکمان با محکومان را تعیین می‌کند. ... همواره رابطه‌ي مستقیمی بین مالکان شرایط توليد با تولیدکنندگان بی‌واسطه وجود دارد ... که نهانی‌ترین رازها، پایه‌ي نهان کل ساختار اجتماعي و به همراه آن شکل سياسي رابطه‌ي حاکمیت و وابستگی، و خلاصه شکل ویژه‌ي دولت منطبق با آن را آشکار می‌کند. (مارکس 1981)

در سرمايه‌داري همان فرایند توليد و انباشت "کار افزوده‌ي پرداخت نشده" به شکل ارزش افزوده ریشه‌ي نبرد طبقاتي است، چراکه شکل نیازهاي متضاد و اهداف طبقات مختلف، تضاد بین آنها و گرایش همواره در حال بازتوليد بین آنها به نبرد با یکدیگر را تعريف می‌کند. مادام که "فرهنگ" مورد توجه است، به معنایي از همان تنش‌ها و تناقض‌ها نیاز داریم که تمام جنبه‌هاي متنوع را فرا می‌گیرد. از این گونه شرح "فرهنگ" که همگونی، فقدان تناقض‌ها و تضادها، و از این‌رو حتا امکانات متنوع تکامل در جهت‌هاي متفاوت را می‌پذیرد چیزی مفیدتر نیست.

در همین‌جاست که می‌توانیم الگوهاي مشخصه‌ي کنش‌ها، باورها و روابط روزمره را تشخیص دهیم و تحلیل کنیم، در حالی‌که در فرایندهاي جاري تکامل اجتماعي، علمي، مذهبي، روان‌شناختي، اقتصادي و زیبایی‌شناختي رشد می‌کنند، نظام‌مند می‌شوند، تفکیک می‌گردند و به جدال برمی‌خیزند. مثلاً، این‌جا از آن بحث‌هاي ابتدایی معطوف به موضوع‌هاي همچون "عقل سلیم"، "خرد نیک" (گرامشی 1971)، کارکرد عملي باورها، اهمیت زبان، نقش "روشنفکران" و مسایلي درباره‌ي تسلط ایدئولوژیک و هژمونی است. برنامه‌ي بالقوه فراوان است اما نقطه‌ي عزیمت ما بنيادهاي را برای ایجاد تفاوت بین ایده‌هاي "خوب‌تر" و

"بدتر" پیشنهاد می‌کند. آنچه باید رد شود بررسی‌هایی از قلمرو فرهنگی است که یا بیش‌تر مردم را زندانیان ساده‌ی ایده‌های دیگران می‌داند، یا در يك کلام هرگونه مفهوم "نخبه‌گرایانه‌ی" بالقوه‌ی از آگاهی زندگی روزمره را باید کنار نهیم. باید نبردهای عملی را برای کشف چگونگی معنی کردن جهان از سوی مردم و امکاناتی که در آن می‌یابند بیازماییم. به این ترتیب اندیش‌مندان دیالکتیکی چون گرامشی (1971)، ویگوتسکی (1986)، وُلشینوف (1986)، ویلیامز (1977) یا بیلینگ (1996) در این زمینه شاید بیش‌ترین کمک را به ما کنند.

این مخالفت‌ها درون فرهنگ‌ها خود را در "فرهنگ‌های فرودست" مختلف بیان می‌کنند (گرامشی 1971)، خودشان به تنش‌ها و تناقض‌های شیوه‌های تولید و فرهنگ‌ها و محدودیت‌های تکاملی که این پدیده‌ها مطرح کرده‌اند، پاسخ می‌دهند. روش‌های مشخصه‌ی سازمانده‌ی زندگی روزمره و تنظیم مشکلات‌اش را درون منابع مادی و فرهنگی در دسترس گروه‌های از نظر مکانی متفاوت در صورت‌بندی‌های اجتماعی ویژه بیان می‌کنند. این‌جا "نیازها" عینی‌اند، تعریف‌های تاریخی با عبارات الگوهای ویژه‌ی "پسند" و "رضایت" صورت می‌گیرد، این‌جا شبکه‌های متنوع اجتماعیت ساخته می‌شوند، برجا می‌مانند و از آن دفاع می‌شود. این‌جا مردم با یکدیگر عشق می‌ورزند، امید می‌شوند، رویاپردازی می‌کنند، سخن می‌گویند و آواز می‌خوانند، به یاد می‌آورند، امید می‌ورزند، می‌آفرینند و شخصیت‌های فردی و جمعی خاص خود را شکل و باز شکل می‌دهند. کار می‌کنند و به روش‌های خاصی "اوقات فراغت" خود را طی می‌کنند. اینجا پیوندهای اجتماعی مشخص، شکل‌های خانواده، شبکه‌های همکاری و تقسیم اجتماعی میان یکدیگر را به همراه ابزار نظارت دوسویه‌ی اجتماعی شکل می‌دهند. "فرهنگ‌های فرودست"، امکانات بالقوه‌ی متعددی برای رشد دارند: چیزی نیستند مگر گونه‌ی همگونی؛ حیطة‌های گفت‌وگو و کشمکش.

باید تاکید شود که فرهنگ‌های فرودست درون مدار دولت‌های موجود و طبقات مسلط شکل گرفته‌اند و هم‌زمان بیانگر اشکال مقاومت و سازش را بیان می‌کنند و خودشان کانون "دخالت" مستقیم و نامستقیم همان دولت‌ها و طبقات مسلط‌اند. آنچه هابرماس "استعمار زیست-جهان" می‌نامد، مختص سرمایه‌داری سده‌ی بیستم نیست. (13) مانند دیگر شکل‌های استعمار مخالفت‌هایی به شکل‌ها، رنگ‌ها و زبان‌های گوناگونی را برمی‌انگیزند.

به همان نحوی که گرامشی استدلال می‌کند که تاریخ‌شناس طبقات فرودست باید "به هر جلوه‌ی از "روح گسست" سورلی توجه کند" (گرامشی 1971)، ما هم باید به جست‌وجو درون صورت‌بندی فرهنگ‌های فرودست نه فقط برای اشکال مقاومت و سازش بلکه برای تکامل نوظهور "بدیل" الگوهای سازمانی و ارزش‌های نظم مسلط موجود توجه نشان دهیم. آن‌جا که مارکس شکل‌گیری تعاونی‌ها و جنبش محدود کردن ساعات کارخانه را شرح می‌دهد، خطوط کلی "اقتصاد سیاسی کار" بر مبنای اصولی اساساً مخالف با اقتصاد سیاسی

بورژوايي بنياد نهاده مي‌شود.⁽¹⁴⁾ ما نيز بايد در جنبه‌ها و سپهرهاي ديگر زندگي روزمره شكل‌هاي بدليلي بالقوه "سازنده"ي سازمان و باورهاي اجتماعي را پي بگيريم. همين بدليل‌هاي بالقوه هستند كه اغلب سبب مي‌شوند "دخالتي از بالا" ("استعمار زيست-جهان") در پي تضعيف و جايگزيني آنها باشند. اين‌ها مواردی با اهميت عملي - سياسي فوق‌العاده هستند، مگر اين‌كه بپنداريم طبقات فرودست تنها در لحظه‌ي "انقلاب اجتماعي" از اصول كهنه‌شان نظم اجتماعي نويي مي‌سازند، بدون اينكه هيچ اشتياقي به عناصر سازنده‌ي آنها داشته يا از تجربه يا مهارت‌هاي رشد آنها برخوردار باشند (يا حتا بدتر، درست در چنين بزنگاه‌هاي احزاب پيشرو در شكاف تاريخي گرفتار مي‌مانند و به كارگران احتمالاً سپاسگزار مي‌آموزند كه چه چيزي بخواهند و به چه چيزي نياز داشته باشند).

جنبش به مثابه‌ي مقوله

در اين "زمينه‌ي" اضطراب تاريخي صورت‌بندي‌هاي اجتماعي - فرهنگي - سياسي است كه "جنبش‌ها" (يا "جنبش‌هاي اجتماعي") آن‌گونه كه بيش‌تر ادبيات معاصر به آن اشاره مي‌كنند مي‌گويند) به عنوان دستاوردهاي ويژه سربلند مي‌كنند.⁽¹⁵⁾

پيش از گفتن هر چيز مشخصي درباره‌ي اين شكل‌ها، اجازه دهيد درباره‌ي اهميت‌شان در زمينه‌ي بحث حاضر روراست باشيم. راست اين است كه طبقات بازيگران جمعي مستقيم نبرد تغيير جهان نيستند. اين مزيت تاريخي به اين شكل ميانجي يعني "جنبش" تعلق دارد. پس استدلال ما آگاهانه "روزيونيستي" است.

"جنبش" مقوله‌يي است كه ماركسيسم به آن نياز دارد. عبارتي است كه ماركس، انگلس، لوكزامبورگ، لنين و تروتسكي از آن استفاده كردند، گرچه تا آن‌جا كه مي‌دانم هيچيك از آنها بحث روشني از اين‌كه منظورشان از کاربرد اين واژه چيست ارائه نداده‌اند. نه تنها از اين واژه استفاده كردند بلكه دست‌كم در مواردی آشكارا بين آن و واژه‌ي "حزب" تفاوت قائل شدند. اما به طور جمعي به حل آن برمي‌خيزند. جنبش گونه‌يي تمرکز توجه و انرژی جمعي بر تغيير پارامترهاي مسالهي خاص رابطه‌ي بين اين دو خيلي معلوم نشد. درباره‌ي "جنبش" چه مي‌توان گفت؟

در پرتو پيشرفت‌هاي گذشته مي‌توان "جنبش" را نوعي تبلور فعال برآمده از فرهنگ‌هاي "مسلط" و "فرودست" دانست. "جنبش" شامل خودانتخابي اشخاص موضع‌داري است كه در رويارويي با مشكلات كوچك و بزرگ درون صورت‌بندي اجتماعي - فرهنگي - سياسي‌شان در مخالفت با نيروهاي ديگر به دست مي‌دهد: طبقات، احزاب، جنبش‌ها، دولت‌ها و ... مسلط

و فرودست.

نباید پنداشت که "جنبش‌ها" الزاماً "مترقی" یا "دموکراتیک" هستند. جنبش‌هایی هستند که هدفشان آشکارا "واپس‌گرایانه" است: کافی است فقط به فاشیسم یا کوکلوس‌کلان‌ها نگاهی بیندازیم که شکل "جنبش" داشتند.

جنبش‌ها از شبکه‌های اجتماعی برمی‌آیند که افراد و گروه‌ها میان خود با صورت‌بندی‌های اجتماعی - فرهنگی - سیاسی شکل می‌دهند، اما با آنها همانند نیستند: جنبش‌ها سطح بالاتری از خودسازماندهی را بیان می‌کنند. محصول فرهنگ‌های مسلط و فرودست هستند اما با آن فرهنگ‌ها نیز همانند نیستند. چند نمونه: درحالی که "فرهنگ طبقه‌ی کارگر" شامل هم اتحادیه‌های کارگری و اعتصاب‌شکنان است، جنبش‌های کارگری بخشی از سازماندهی خود را برای کنترل اعتصاب‌شکنان به کار می‌اندازند. بیشتر جمعیت انگلستان، براساس نظرسنجی‌ها، مخالف جنگ و اشغال عراقند اما به‌رغم ابعاد عظیم جنبش ضدجنگ، تنها اقلیتی (کاملاً بزرگ) در فعالیت‌های جمعی سازماندهی شده‌ی "جنبش برای توقف جنگ" مشارکت کردند. "شبکه‌ی کلیساهای تعمیدی سیاهان" برای پیشبرد اولیه‌ی "جنبش حقوق مدنی" در ایالات متحد نقش حیاتی داشت، اما برخی از کلیساهای تعمیدی سیاهان از مشارکت در آن چشم پوشیدند.

جنبش‌ها فراتر از آن‌که صرفاً "بازتاب" فرهنگ‌ها، خواه مسلط یا هر چیز دیگر، باشند، عملاً موضوعات، درونمایه‌ها، ایده‌ها و روش‌های نبرد را از "گنجینه‌ی" کلی امکانات بالقوه برمی‌گزینند. به این معنی دارای مفهوم "انتقادی" نوظهوری از روش‌های دیگر زندگی و پاسخ به فرهنگشان هستند. درواقع برخی جنبش‌ها مستقیماً در پاسخ به کاستی‌های احساس شده درون جنبش‌ها و سازمان‌های موجود سربلند می‌کنند. نمونه‌ها عبارتند از: جنبش اعضای عادی و پیشکارهای مغازه‌ها در مخالفت با بوروکراتیسم و محافظه‌کاری اتحادیه‌های کارگری، ظهور "قدرت سیاه" درون "جنبش حقوق مدنی" در ایالات متحد، باززایش فمینیسم در پاسخ به تبعیض جنسیتی که فعالان حقوق زنان در "جنبش حقوق مدنی" و دانشجویان چپ ایالات متحد تجربه کردند.

مشکل تعریف جنبش‌های اجتماعی "کابوس نظری" لقب گرفته است (مارول 1984)، هرچند انواعی از هویت‌های حداقلی ضروری به نظر می‌رسند حتا اگر بعداً لازم باشد تغییراتی در آن بدهیم.

جنبش‌ها وقتی شکل می‌گیرند که گروه‌هایی پیرامون معضلی گرد می‌آیند تا به جنبه‌هایی از نظم موجود اجتماعی اعتراض کرده و از ابزار جمعی رسیدن به اهدافشان سود جویند. مقیاس و درواقع هویت موضوع (های) مورد اعتراض بی‌اندازه متفاوت است. این موضوع بین جنبش‌های متفاوت کاملاً آشکار است، اما مقیاس و ماهیت موضوع‌های مورد مجادله

ممکن است در طول عمر جنبش مورد بحث متفاوت باشد. (16)

جنبش‌ها شکل سازمانی ویژه‌ی دارند که آن را به صورت "مشبک‌وار" تعریف کرده‌اند (گرلاخ 1970)، به عبارت دیگر شکل شبکه‌ای دارند و شبکه‌محورند. یک حساب سرانگشتی نشان می‌دهد که چنین شکلی تا چه اندازه تنوع دارد: تنوع شکل‌ها و الگوها را در توری در نظر بگیرید. مرزهای بین جنبش و جامعه و فرهنگ که از آن ظهور می‌کنند نامعین و مبهم است، خصوصاً چنانکه مارول و الیور نیز اشاره می‌کنند، به این دلیل دامنه‌ی "دخالت" یا "مشارکت" در جنبش شامل فعالیت‌های آشکاری مانند شرکت در راهپیمایی و میتینگ تا جمع‌آوری امضا و حتا "گفت‌وگو" است.¹⁷ "هسته‌ی" جنبش عبارت از "گره‌گاه‌هایی" درون شبکه است که توسط فعالان تشکیل می‌شود. آنچه "شکل" خاص یک جنبش مشخص را ایجاد می‌کند، الگوی روابط بین و میان فعالان و شبکه‌ی ویژه‌ی همکاری‌شان (و در نتیجه روابط‌شان) است.

ممکن است جنبش دارای "اساسنامه‌ی" رسمی و در نتیجه سرشت سازمان‌های رسمی باشد، اما این اساسنامه‌ها در هیچ شرایطی نمی‌توانند علیه نظارت منظم بر گروه‌ها، بخش‌ها، شعبه‌ها و غیره درجه‌هایی از آزادی عمل و ابتکار داشته باشند. برای فعالیت مستمر آن‌ها همه چیز به تعهد داوطلبانه‌ی "اعضا" یا شرکت‌کنندگان آن‌ها، هر چند به درجات متفاوت، بستگی دارد.

ممکن است هر کدام از فعالان، به شبکه‌ها، جنبش‌ها و در واقع به سازمان‌های متفاوتی تعلق داشته باشند. در جوامع سرمایه‌داری مدرن، معمولاً جنبش‌ها درون محیطی که بخشی از آن از جنبش، شبکه یا سازمانی دیگر تشکیل شده وجود دارند که مولفان متفاوت (کرتیس 1973، کلاندرمانس 1992، کلاندرمانس 1997) آن را "حیطه‌ی چندسازمانی" نامیده‌اند. هستی داخلی آنها اغلب این‌گونه شکل گرفته و شبکه‌ی خودشان شامل سازمان‌های دیگر است که گاه با یکدیگر رقابت و گاه همکاری می‌کنند.

این‌که جنبش شبکه‌ای باشند محل بحث است. هر جنبه‌ی از فعالیت و سازمان جنبش محل بحث است. جنبش تا چه حد می‌تواند نیروهای‌اش را سازمان‌دهی کند و فرآیند تصمیم‌گیری‌اش را نظم دهد؟ اهداف‌اش چه باید باشد و چگونه می‌تواند آنها را تعریف کند؟ مناسب‌ترین فعالیت‌ها برای رسیدن به اهداف‌اش کدامند؟ چگونه می‌تواند به موقعیتی خاص پاسخ دهد؟ آیا برخی نظرات و شکل‌های فعالیت باید غیرمجاز باشند؟ خلاصه آن‌که آیا باید معیاری برای تعلق متضمن شمول و عدم‌شمول وجود داشته باشد؟ (مثلاً مسایل مورد منازعه و رابطه‌ی فورم اجتماعی اروپا-فورم اجتماعی جهان با احزاب سیاسی؛ جنبش همبستگی لهستان با رادیکال‌ها؛ جنبش ضد سرمایه‌داری با "بلوک سیاه"؛ برخی اتحادیه‌های کارگری انگلستان با حزب "فاشیستی" ملی بریتانیا).

این مباحث سازمانی، استراتژیک و تاکتیکی در شکل تجزیه‌شده‌ی خود نیز در واقع به جنبه‌ی زنده‌ی از نبرد طبقاتی وابسته‌اند. در واقع کسانی که در این مباحث شرکت می‌کنند خودشان از مداخله‌های مخالفان جنبش در امان نیستند. اگر پاسخ بالقوه‌ی طبقه‌ی حاکم به جنبشی فرودست سرکوبگرانه باشد، پاسخ دیگر کمابیش "همیارانه" خواهد بود. ممکن است مخالفان جنبش نتیجه بگیرند که سرکوب مستقیم روش مناسب یا معقولی نیست و باید به یک معنی با جنبش زندگی کنند، اما معلوم نیست که چنین پاسخی هم منفعلانه نباشد. ممکن است در پی شکلی از جنبش باشند که گرچه آزارنده به نظر می‌رسد، اما هیچ تهدید مستقیمی به منافع‌شان وارد نیابد. ممکن است مجموعه‌ی از ابزارها شامل اعمال قدرت محدودیت قانونی، خشونت انتخاب شده و تشویق به ایجاد شکل‌ها، روش‌ها و اهداف جنبش را به کار ببرند. به گمان شاندرو (شاندرو، 1995) بخشی از دیدن این به جنبش کارگری این بود که این جنبش در چشم‌اندازهای استراتژیک حاکمان قرار دارد. می‌توان این دیدگاه را به دیگر جنبش‌ها و مجموعه‌ها تعمیم داد. شکل‌ها، روش‌ها و اهداف جنبش‌ها در میان شرکت‌کنندگان‌شان و نیز میان آنها و اهداف نمایان‌شان، نقدشدنی‌اند. به این ترتیب نبرد طبقاتی نه میان جنبش‌ها و مخالفان‌شان بلکه از طریق آنها و درون آنها به پیش می‌رود.

جنبش‌ها درون و از طریق آنها به پیش می‌روند، مردم هم به طور جمعی برای تغییر شرایط تجهیز می‌شوند. در این جریان با مخالفان خود در تعارض قرار می‌گیرند. این تعارض‌ها شرایط ایستایی ندارند اما عبارت از توالی رویدادهایی هستند که کم و بیش روابط میان احزاب در حال مبارزه را شکل می‌دهند. جنبش‌ها از طریق فرایندهای نامعلوم داخلی این توالی رویدادها که بازیگران متعدد فردی و جمعی در آنها نیروهای‌شان را به میان می‌گذارند، استراتژی و تاکتیک‌های ویژه‌ی برمی‌گزینند، به پیش می‌روند یا پس می‌نشینند، رشد یا افول می‌کنند، به سطح می‌آیند یا فرو می‌افتند، توان‌شان را متمرکز می‌کنند یا از دست می‌دهند، و درک‌شان را از اهداف‌شان شفاف می‌کنند یا دچار سردرگمی می‌شوند.

ممکن است در این فرایندها ساختار افراد تشکیل دهنده، به این‌گونه که افراد یا گروه‌ها وارد یا از آن خارج شوند تغییر کند. شرکت‌کنندگان با یکدیگر و با مخاطبان و مخالفان بحث و جدل می‌کنند و طرح‌های مختلف را درباره‌ی جنبش و چرایی و چگونگی رشدشان را بررسی و به آزمون می‌گذارند. همچنین جنبش‌ها در گزینش میان بدیل‌ها، جریان‌های کنش برانگیز و سازمانی مختلف را ارزیابی کرده و به این ترتیب، ادعاهای مختلف برای رهبری از میان گزینه‌های ترجیحی را نیز بررسی می‌کنند. افراد و گروه‌ها در همین فرایندها، مهارت‌ها و ظرفیت‌های متعددی را به همراه اعتماد و خواست به کار بردن‌شان می‌آموزند، قسمت می‌کنند، به آزمون می‌گذارند، گسترش می‌دهند یا تضعیف می‌کنند.

فرایند به حرکت و داشتن جنبش‌ها از نوع فرایند خودفعال‌سازی یا دخالت فعالانه است. تاثیر آن بر شرکت‌کنندگان کم و بیش متفاوت است. مردم، خواه فردی و خواه گروهی،

هنگامی که نیرو و درکشان را برای تغییر روابط پیچیده با دیگرانی به کار می‌گیرند که "بند ناف" (گرامشی) یا "رشته‌ی پیوند" (مارکس) آنان شمرده می‌شود، تغییر می‌کنند. رهایی یا رستگاری فرد یا جمع در وهله‌ی نخست فرایندی "عملی" یا "معرفتی" است شامل تغییر خود و روابط اجتماعی.⁽¹⁸⁾

به این ترتیب معیاری ضمنی درباره‌ی "موفقیت" جنبش وجود دارد که ملاک‌های آن درجات موفقیت جنبش در تغییر روابط اجتماعی و همراهی با دریافت‌هایی است که مانع از رهایی‌اش از ستم و استثمار می‌شود، و "رفاه" فردی و جمعی را پیش می‌برد، و به این ترتیب خود و هویت‌های شرکت‌کنندگان را به روش تقویت متقابل تغییر می‌دهد. این ملاک‌ها الزاماً پای داورهایی درباره‌ی خود جنبش‌ها با عبارات درجه‌ی رشد کنش فعالانه‌ی چنین تحولات قدرتمندی را به میان می‌کشند، یا شاید محکوم به شکست بودنشان را اثبات می‌کنند. جنبش‌ها در همه‌ی محورهای تفاوت می‌کنند، اما یک جنبش انتقادی به درجه‌ی آغاز تجسم پیدا کردن کنش‌اش یا شاید بهتر است گفت به سازماندهی روش متفاوتی از زندگی، یا طراحی خطوط کلی جامعه‌ی دیگر توجه نشان می‌دهد. آن جنبش‌هایی که احتمال بیشتری دارد به این‌جاها برسند، آنهایی هستند که به طور فعالی با "طبقات فرودست" سروکار دارند.⁽¹⁹⁾

تکامل جنبش‌ها با این پرسش همراه است: چه می‌توانند بشوند؟ این پرسش مفهوم "ذاتی بودن" را با خود دارد: امکان‌های بالقوه‌ی تغییر اجتماعی کم و بیش درون تناقضات جنبش‌ها وجود دارند. اگر افراد بتوانند تا حدی با روش خود چنین تغییری را انجام دهند، پیوند دوجانبه‌ی آنان در جنبش امکان‌های بیشتری را برای تغییر اجتماعی و در نتیجه فردی در بردارد.

من این بخش را با این گمان آغاز کردم که جنبش‌ها بیشتر از طبقات اثبات می‌کنند که بازیگران جمعی بلافصلی هستند که ظرفیت تغییر جهان را دارند. هر جنبش کارگری تا آن جا که موفق باشد، شامل تعداد زیادی کارگر است؛ هرگز همه‌ی آنان را در بر ندارد و گاه از سوی کارگران مخالف‌اش با مشکل روبه‌رو می‌شود. این نه تنها برای جنبش‌های اعتصابی که برای انقلاب‌ها هم درست است. از سوی دیگر جنبش‌های کارگری فعال اغلب بسیاری از غیرکارگران را در صفوف خود می‌بینند - دانشجویان، روشنفکران، مغازه‌داران و کافه‌داران و صاحبان بار و... سمپات‌ها. وقتی آنها نهادهای جدیدی برپا می‌دارند که برای قدرت سیاسی می‌رزد، آن‌چنان که در لحظات انقلابی، این نهادها، نهادهای جنبش هستند: به شکل‌هایی که نهادهایی چون کمون پاریس، شوراهای روسیه، شوراهای سربازان و کارگران در آلمان سال‌های 1918 - 1919 یا مجارستان سال 1956، کوردون‌های شیلی در 1972 - 1973، کمیته‌های اعتصاب بین کارخانه‌ی که در سال‌های 1980 - 1981 سولیدارنسک‌ها را در لهستان شکل دادند، و به موارد دیگر در آرژانتین و بولیوی و ... ببینید.

از سوي ديگر جنبش حزب نيست. تا حدي به خاطر خصلت شبكهي‌اش، چون داراي "گرايش‌هاي" متفاوت اندیشه است، داراي "ميدان تحرك" و توانايي و ظرفيت بالقوه‌ي ابتكاري است كه حتا پرمنابع‌ترين احزاب فقط مي‌توانند ستايش‌اش كنند. هرچند بايد مراقب بود خط تمايز اشتباهي بين دو پديده‌ي جنبش و حزب نكشيم چراكه سردرگمي در اين زمينه، مناظرات ماركسيستي را در گذشته منحرف کرده و اين مايه‌ي عذاب در جنبش‌هاي ضدسرمايه‌داري امروز ادامه دارد. براي درك بهتر مفهوم مفيد خواهد بود برخي از مناظرات ماركسيستي را پيش، در زمان و پس از انقلاب اكثير بررسي كنيم.

جنبش و حزب نزد رزا لوكزامبورگ

دخالت برجسته‌ي انقلابي لهستاني - آلماني، رزا لوكزامبورگ نقطه عزيمت خوبي است. او در سال 1906 جزوه‌ي چاپ كرد كه تجربه‌ي تازه‌ي جنبش كارگري را پيش و در زمان انقلاب 1905 بررسي کرده بود. اين جزوه كار بي نظير ناب و ضروري بود كه باب بحث‌هاي بي‌شماري را درباره‌ي موارد حياتي براي انقلاب ماركسيستي گشود.

آن زمان كه ماركس و انگلس مي‌نوشتند، تجربه‌هاي به نسبت كم‌تري از مقاومت توده‌ي كارگران وجود داشت تا نظريه‌شان را بر آن بنا كنند. هرچاكه اعتصاب‌هاي توده‌ي رخ مي‌داد محدود و كمابيش محلي بود (مانند اعتصاب‌هاي 1842 انگلستان در لانكشاير و يوركشاير و محدوده‌هاشان). الگوي انقلاب مردمی هنوز بيش از آن‌كه مبتني بر نيروهاي اجتماعي و شكل‌هاي سياسي پرولتاريا باشد، "ساختگي" بود. پس از 1848 تنها كوشش عمده‌ي انقلاب كارگري، كمون 1871 پاریس، محدود به يك شهر بود كه توليد در آن اساسا در كارگاه‌هاي كوچك در جريان بود. (ميانگين كارگران اين كارگاهها 8 تن بود، كمتر از تعداد دانش‌آموزان مدرسه‌ي ابتدائي شهري امروزي) از اين‌رو بحث‌هاي ماركسيستي پيرامون ماهيت و مشكلات مبارزه‌ي عملي طبقه‌ي كارگر هنوز درمقايسه با منابعي كه اكنون در دسترس ما است، كم‌بيش رشدنيافته بود.

سرمايه‌داري اروپا براي مدتي طولاني پس از انقلاب‌هاي 1848، راهي را رفت كه در بازنگري، راه كمابيش مسالمت‌جويانه‌ي پيشرفت به نظر مي‌رسد. در دنياي پيشرفته جدا از انفجار كوچك كمون پاریس هيچ پيشرفت كيفي مشخصي در مقاومت انقلابي مردم وجود نداشت و مشخصا اين يك مورد براي انگيزش‌هاي خلاقه‌ي جديد عظيم در اندیشه‌ي ماركسيستي كافي به نظر نمي‌رسد. جنگ‌هاي انقلابي دهه‌ي 1860 كه دولت‌هاي سرمايه‌داري را بازتاسيس كردند، عمدتا شكل "انقلاب از بالا" را داشتند كه كنترل فرآيند تاريخي در دستان ژنرال‌ها و سياستمداران آمريكايي، آلماني، ايتاليائي و سامورايي‌هاي ژاپني باقي ماند. برابري خواهان، سان كولوت‌ها **sans-culottes**، چارتيست‌ها و شورشيان روستايي

نقش چشمگیری نداشتند.

پایه‌هایی برای شکل‌های جدید ساختار حزب طبقه‌ی کارگر ایجاد شد و اتحادیه‌های کارگری به شرایط قانونی قاعده‌مندی دست یافتند. این احزاب و اتحادیه‌ها در حال رشد، به نظریه و عملی از "سوسیالیسم" دست یافتند، که بنا به آن، آشکارتر از همه‌جا در برنامه‌ی ارفورت حزب سوسیال دموکراسی آلمان، میان برنامه‌های "حداکثری" و "حداقلی" تفاوت قائل شدند. برنامه‌ی حداکثری بیان‌گر چشم‌انداز طولانی‌مدت و تقریباً نامحدود نبرد برای از بین بردن سرمایه‌داری و ایجاد جامعه‌ی سوسیالیستی بود؛ برنامه‌ی حداقلی بیان‌گر اهداف اصلاح فوری جنبش بود. بین این دو پیوند عملی کوچکی برقرار بود. در واقع، همین منطق جدایی آنها به سرعت خود را در نظریه نشان داد. برنشتاین و دیگران در مناظره‌ی "رویزیونیستی" دهه‌ی 1890 پیشنهاد دادند که از آن‌جا که کار واقعی روزمره‌ی حزب و اتحادیه‌ها بر اصلاح روزاروز در چارچوب سرمایه‌داری متمرکز است و چون سرمایه‌داری عملاً به وعده‌هایی عمل می‌کند که جنبش در پی آنها بوده است، برنامه‌ی حداکثری، تزینی نامفید است. سوسیالیسم از طریق نمو تدریجی اصلاحات پارلمانی و دستاوردهای اتحادیه‌ی فراچنگ خواهد آمد. باید آرزوهای انقلابی را کنار گذاشت.

رزا لوکزامبورگ علیه این موضع رویزیونیستی از چپ وارد پیکار شد و در کتاب معروف خود اصلاح اجتماعی یا انقلاب (لوکزامبورگ 1899 (1989) اصرار ورزید که آنهایی که ادعا می‌کنند راه متفاوتی را در مقابل سوسیالیسم مطرح می‌سازند، در واقع هدفی یکسره متفاوت دارند. او تأکید داشت که نه تنها باید هدف نهایی حفظ شود بلکه باید بر نبرد روزانه‌ی جنبش کارگری تأثیر بگذارد و بر آن مسلط شود. اما آن‌گونه که نورمن جیراس اشاره کرده، در زمانی که رزا لوکزامبورگ این‌گونه استدلال می‌کرد (1899)، ضعف عمده‌ی او بود. او شاید علیه رویزیونیست‌ها و نیاز به حفظ یک جهت‌گیری در مسئله‌ی نبرد برای قدرت‌گیری پرولتاریا بحث می‌کرد اما "هنوز در موضعی نبود که با طرح‌های خاص استراتژیک به آن پاسخ گوید." جیراس (1976). او باید پلی واقعی میان برنامه‌های حداقلی و حداکثری می‌ساخت اما تا انقلاب 1905 مواد و مصالحی را که با آنها دست به این کار بزند در اختیار نداشت. اکنون در فرآیندهای نبرد عملی توده‌ی انقلابی، که طبقه‌ی کارگر نقش اصلی را در آن ایفا می‌کرد، می‌توانست به یک معنا "چیستانی" را حل کند که مارکس در ایدئولوژی آلمانی مطرح کرده بود، اینکه انقلاب نه فقط برای خلاص شدن از شر طبقه‌ی حاکم بلکه به مثابه‌ی تنها ابزار عملی برای به حاکمیت رسیدن طبقه‌ی کارگر ضروری است. (20) لوکزامبورگ در اعتصاب‌ها و نبردهای توده‌ی کارگران روسیه، اهرم سرنگونی و دوباره نو شدن دنیا را مشخص کرد. او در آن تجربه سازوکار اجتماعی‌ی را یافت که کارگران با آن به شکل قدرت‌مندی از مبارزه دست یافتند، با این توانمندی که هم خودکامگی تزاری و هم نظم رو به رشد سرمایه‌داری درون آن را به چالش طلبیدند و مهم‌تر از آن توانستند خود را به‌قدر کافی پیشرفته و قدرت‌یافته ببینند که توانا به ایجاد شکل نوین حکمرانی

اجتماعي باشند. در جزوه‌ي لوکز امبورگ - هنوز در نطفه - طرح كلي مفهوم نويني از نبرد کمونيستي وجود دارد که کمابيش يك دهه بعد دنيا را شعله‌ور ساخت. او اکنون بر مبنای پراتيک عملي، دیدگاهی داشت که بر اساس آن کنش‌ها و ساختارهاي موجود سوسيال دمکراسي آلمان را نقد مي‌کرد.

“از يك سو در جريان طبيعي صلح‌جویانه‌ي جامعه‌ي بورژوا، مبارزه‌ي اقتصادي به مبارزات انفرادي متعدد در هر کسب و کار تقسیم و در هر شاخه‌ي توليدي حل مي‌شود و از سوي ديگر نبرد سياسي نه از سوي خود توده‌ها در عمل مستقيم بلکه در هماهنگي با شکل دولت بورژوايي و در شکل نمایندگي با حضور نمايندگان قانوني هدايت مي‌شود.”
(لوکز امبورگ 1986 (1906)

اعتصاب توده‌يي روسيه بدليلي عليه آن ارائه داد: نبردي اقتصادي و سياسي، هم‌زمان، که توده‌ها خودشان را هدايت مي‌کنند و در جريان کار، ظرفيت‌هاي فرهنگي، روشنفکري و سازماني خود را رشد مي‌دهند.

کتاب اعتصاب توده‌يي سند پایه‌يي “سوسيالیسم از پايين” انقلابي است که از پس يك دهه و نيم تلاطم که از نوشتن‌اش مي‌گذشت، خود را از سوسيالیسم از بالا، از بين‌الملل دوم جدا کرد. اين سند هم‌زمان گرامی‌داشت و تحقيق درباره‌ي شکل نوظهور نبرد مردمی است که نویدبخش وحدت میان پراتيک واقعي جنبش مدرن کارگري با اصل مارکسي “خودرهايي کارگران” بود. تنها به همین دلیل، سند کلاسيکي در اندیشه‌ي مارکسيستي باقي خواهد ماند.

هم‌زمان اين سند کلاسيکي است که به ارزيابي انتقادي نیاز دارد. از يك سو بسياري از جنبه‌هاي شورش توده‌اي طبقه‌ي کارگر که اين کتاب مشخص کرده است، بارها و بارها در قالب جنبش‌هايي با مقیاس‌هاي بزرگ‌تر از آنچه رزا لوکز امبورگ در سال 1906 ثبت کرده ظاهر شده‌اند. خوانشي سراسري مثلاً از تاريخ ظهور و بروز جنبش “همبستگي” لهستان در سال 1980 بسياري از همان فرآيندهاي جدائي‌ناپذيري را آشکار مي‌کند که لوکز امبورگ شرح داده بود، گرچه رهبران‌اش از اين اندیشه بيزار باشند. هنوز پس از يك سده از 1905، تاريخ اعتصاب‌هاي توده‌يي انقلابي و بالقوه انقلابي عمیقاً بر دانش ما مي‌افزايد و از مشکلات دروني بيشتري - و نيز امکانات بيشتري - که در جزوه‌ي لوکز امبورگ به نحو کافي به آنها پرداخته نشده است - به ما آگاهی مي‌دهد.

در آنچه مي‌آيد نخست تلاش دارم اثبات کنم که لوکز امبورگ در عمل چه استدلالی دارد و سپس برخي عناصر نقد ممکن را طرح خواهم کرد.

استدلال لوکزامبورگ

به نظر لوکزامبورگ اعتصاب‌های توده‌یی در روسیه عصر جدیدی در تاریخ جنبش کارگری گشود. بخش سوم کتاب طرحی از تاریخ اعتصاب توده‌یی آن‌گونه که در روسیه در دوره‌یی ده ساله بین 1896 تا 1906 رشد یافت به دست می‌دهد. آن‌جا اشاره می‌کند که اعتصاب توده‌یی پدیده‌یی متلون است که شکل و پویایی‌اش را از یک موضع به دیگری تغییر می‌دهد. هر الگویی رشد شامل اعتصابی است که با خواست‌های اقتصادی آغاز می‌شود اما به سرعت به خواست‌های عمومی‌تر و سیاسی گسترش می‌یابد. این فرآیند فراتر از شکایت‌های محلی در کارگاهی خاص با پیشرفت همراه است و اعتصاب‌های "عمومی" عملاً در بردارنده‌ی کل کارگران شهر یا منطقه است. الگویی دومی با این الگویی اول در هم تنیده است که براساس آن اعتصاب در یک محل کار موجب اعتصاب در محل کارهای دیگر همان منطقه می‌شود که هر یک شکایت‌های محلی و ویژه‌ی خودشان را دارند. با در نظر گرفتن جنبش روسی جریان سوم معکوسی دیده می‌شود: نبرد سیاسی درازمدت با تزاریسیم - که به کشتار ژانویه ی 1905 سن‌پترزبورگ انجامید - فرصت مغتنمی ابتدا برای تعمیم نبرد سیاسی به دیگر مراکز و سپس شورش محلی و اعتصاب اقتصادی بود. این‌ها به نوبه‌ی خود به نبردهای سیاسی بعدی سوخت رساندند.

آنچه آشکارا در اعتصاب‌های روسیه اتفاق افتاد، فروپاشی تفاوت طبیعی بین نبردهای سیاسی و اقتصادی بود. در واقع هر دو به یک نهر ریختند و یکدیگر را تقویت کردند، چنان‌که بین‌شان کُنش متقابل کاملی وجود داشت. همین دوسویگی کنش، شکل‌های متنوع اعتصاب و دیگر تجلی‌های نبرد مانند راه‌پیمایی‌های خیابانی، میتینگ‌های عمومی و تلاش‌های عملی شورش‌ها را به هم پیوند داد:

اعتصاب‌های سیاسی و اقتصادی، اعتصاب‌های عمومی این یا آن شاخه‌ی صنعتی و اعتصاب‌های عمومی در این یا آن شهر، نبردهای مسالمت‌آمیز برای دستمزد و کشتارهای خیابانی، نبردهای خیابانی - همه دوشادوش هم پیش می‌رفتند و به یکدیگر توان می‌رساندند و در یکدیگر جریان پیدا می‌کردند - این حرکت بی‌وقفه‌ی دریای متغیر پدیده‌هاست. (لوکزامبورگ 1986 (1906)

به این ترتیب تفاوت "قلمروهای عمل" که در آلمان در جدایی رو به رشد میان رهبری سوسیال دمکراسی از یک‌سو و اتحادیه‌های کارگری از سوی دیگر شکل نهادی یافت، در عمل متأثر از زندگی واقعی جنبش مبارز کارگری تضعیف شد. هم‌چنان‌که لوکزامبورگ تاکید ورزیده، این ادغام قلمروهای عمل مشخصه‌ی جنبش کارگری در موقعیت انقلابی واقعی است و در دوره‌های رشد "طبیعی و مسالمت‌آمیز" دیده نشده است. الگویی اعتصاب‌های توده‌ای در روسیه از شرایط انقلابی که شکل‌شان داد جدا نیست و تعمیم‌های او فقط

برای چنین شرایطی کاربرد دارد.

در این الگو چند فرآیند مشابه با اهمیت زیاد ظاهر می‌شود. نخست خود جنبش ابزاری به دست می‌دهد که با آن تعداد زیادی از لایه‌های از پیش سازمان یافته‌ی کارگری - و دیگران - به نبرد کشیده می‌شوند. اعتصاب از شهرهای بزرگ به کوچک، از هسته‌های صنعتی به مشاغل حاشیه‌یی مانند سرایداران، از کارگران یدی به کارگران یقه سفید کشیده می‌شود. تأثیرش حتی به پلیس و ارتش می‌رسد. دوم، این پیشرفت‌ها با سرعت و قدرت قابل ملاحظه‌یی اتفاق می‌افتد، سریع‌تر از زمان‌بندی‌های مرسوم پارلمانی. سوم، با رشد بسیار سریع و شگرف سازمان‌های کارگری همراه است که هم در رشد اتحادیه‌های کارگری جدید و هم در شکل‌گیری باشگاه‌های سیاسی، هم در حضور فزاینده در میتینگ‌های سیاسی و ... نمود می‌یابد. چهارم، به همراه جریان عنان‌گسیخته‌ی شکل‌های سازمانی جدید، سطح روشنفکری و فرهنگی تعداد زیادی از کارگران از طریق مشارکت در نبردهای جمعی بالا می‌رود. سرانجام، رشد اعتماد و رزمندگی مردم، پدیده‌های انقلابی پدید می‌آورد که لنین در همان دوره آن را "جشنواره‌ی ستم‌دیدگان" نامید. لوکزامبورگ درباره‌ی "اعتصاب عمومی غول آسا" در جنوب روسیه در 1903 چنین نوشت:

این اعتصاب با کانال‌های کوچک متعدد نبردهای جزئی اقتصادی و حوادث کوچک اتفاقی به سرعت به دریای خروشان ریخت و کل جنوب امپراتوری تزاری را برای چند هفته به جمهوری کارگری انقلابی شگفتی تبدیل کرد. خبرنگار روزنامه‌ی لیبرالی آسواژدانی‌هی پتتر استروه در آن زمان چنین نوشت: "آغوش‌های گرم برادرانه، فریادهای شوق و احساس، آوازهای آزادی، خنده‌ها و شادی‌ها در هزارن تنی که از صبح تا غروب در شهر موج می‌زدند دیده و شنیده می‌شد. شهر روحیه پیدا کرده بود: فقط می‌شد باور داشت که زندگی بهتر و نوینی روی زمین در حال شکل‌گیری است. جدی‌ترین و هم‌زمان بی‌پیرایه‌ترین چشم‌انداز محرك ...". (لوکزامبورگ 1986 (1906)

کارگران خیلی سریع به دستاوردهایی در سپهرهای قانونی - سیاسی و در شرایط مادی زندگی روزمره‌شان دست یافتند. بسیاری از این دستاوردها کوتاه مدت بود و با سرکوب دولتی به حالت اول بازگشت. اما دستاوردهای دیگر پایدارتر بودند.

کل این تجربه نشان داد که اعتصاب گسترده نمی‌تواند به خواست سوسیال-دمکرات‌ها یا هرکس دیگر باشد. یقیناً آنها با کنش سازمان‌یافته‌ترین و روشن‌گرتترین هسته‌ی جنبش کارگری رخ دادند، گرچه ظرفیت‌شان در پیشگامی طبیعتاً محدود به شهرها و صنایع خاصی بود. گاه گاهی سوسیال-دمکرات‌ها فراخوان به اعتصاب عمومی می‌دادند که اغلب شکست می‌خورد. از این‌رو عنصر خودجوشی ... بدون استثناء نقش مهمی در کل اعتصاب توده‌یی روسیه بازی می‌کند: خواه به عنوان نیروی محرك، خواه به عنوان عاملی مهارکننده.

(لوکزامبورگ 1986 (1906)

اما آمادگی کارگران به فداکاری‌های عظیم برای هدف جنبش به‌رغم محرومیت‌های شدید نیز همان تأثیر را داشت. "این حجم عظیم آرمانگرایی توده‌ها نشان می‌دهد که آنها به تلخ‌ترین رنج‌ها بی‌اعتنا هستند." (لوکزامبورگ 1986 (1906) کل جنبش در الگوهای سراسری‌اش به تغییرات در محیط سیاسی و اجتماعی بزرگ‌تر به شدت حساس است:

هر عدم تنظیم روابط نیروهای مخالف در رشد حزب و در تقسیم، در موقعیت ضد انقلاب، به سرعت با هزاران راه غیرقابل‌کنترل بر کنش اعتصاب تأثیر می‌گذارد. (لوکزامبورگ 1986 (1906)

هر جنبش متمایز اما یکپارچه، متنوع و رشد یابنده‌یی از طریق فرآیند نبرد خود را آشکار می‌کند و بخش‌های مختلف‌اش با سرعت و روش‌های متفاوتی به سوی هدف مشترک انقلابی رشد می‌کنند. "... این تصویر غول‌آسای پررنگ‌ونگار توافق عام سرمایه و کار است." و "کل پیچیدگی سازمان اجتماعی و آگاهی سیاسی هر بخش و منطقه‌یی را بازتاب می‌دهد و دربردارنده‌ی نبرد منظم اتحادیه‌های کارگری از گروه برگزیده و آزمون پس‌داده‌ی پرولتاریای برآمده از صنعت سنگین و اعتراض بی‌شکل مشتی پرولتر روستایی، نخستین نشانه‌های پادگان نظامی مضطرب، شورش افراد تحصیل‌کرده و شیک و پیک و یقه سفیدها در حسابداری بانک، زمزمه‌های کمروبان و جسورانه در گردهمایی پلیس‌های دست‌وپاچلفتی در اتاق نگهبانی چرک و کثیف و دودآلود است." (لوکزامبورگ 1986 (1906)

ترکیبی از شرایط سیاسی، اجتماعی و اقتصادی که جنبش درون آنها پدید می‌آید ماهیت جنبش را محدود می‌کند. استبداد روسی هنوز چشم انتظار انقلاب بورژوازی‌اش و آزادی‌های سیاسی بود که برای طبقه‌ی کارگر ضرورت مطلق‌اند. اما رشد صنعت سرمایه‌داری درون چارچوب استبدادی در مقیاسی بزرگ همان تناقضاتی را بازتولید کرد که مارکس در آلمان در آستانه‌ی انقلاب‌های 1848 به آنها اشاره کرده بود. (21) بورژوازی روسیه که نمی‌تواند انقلاب را رهبری کند یا ضد انقلاب است یا در بهترین حالت لیبرالی ضعیف. تنها خرده بورژوازی می‌تواند در کنار طبقه‌ی کارگر مخالف واقعی باشد. اکنون رهبری انقلاب به دوش پرولتاریای رو به رشد است. اما پرولتاریا نه تنها مخالف استبداد که مخالف سرمایه داری هم هست. در واقع گرایش ضد سرمایه‌داری کارگران است که بورژوازی را به آغوش تزاریسم می‌اندازد.

آیا این شکل نو اعتصاب توده‌یی پدیده‌ی خاص روسیه و نامربوط به جنبش کارگری آلمان است؟ چنین نتیجه‌گیری به نظر لوکزامبورگ کاملاً اشتباه است. عناصر استبداد از تجربه‌ی کارگران آلمان غایب‌اند؛ بسیاری از اهداف اقتصادی که کارگران روسی با نبرد به دست آوردند هنوز برای بخش بزرگی از پرولتاریای آلمان رویاهایی دورند. (22) اگر استدلال

شود که اعتصاب‌های عمومی روسیه محصول عقب ماندگی کارگران روسیه بوده، لوکزامبورگ سنت‌های قدیم سازمان‌های اتحادیه‌ی، استانداردهای به نوبه بالای زندگی که برخی از آنها از آن بهره‌مند بودند (حتا در مقایسه با کارگران آلمانی)، و بلوغ و هشیاری شان را مورد تاکید قرار می‌دهد. او یادآور می‌شود که بخش عظیمی از طبقه‌ی کارگر آلمان ظاهراً عقب مانده و سازمان نیافته‌اند. لوکزامبورگ تاکید می‌کند که ما با آموختن از اعتصاب‌های گسترده‌ی روسیه همه چیز به دست خواهیم آورد چرا که آنها راه چیره شدن بر مشکلات عملی جنبش کارگری آلمان را نشان‌مان می‌دهند.

هدف او در جزوه‌اش درک شکل‌های نو از کنش بروزیافته در اعتصاب‌های توده‌ای روسیه نیست، بلکه استفاده از این ماده و مصالح به عنوان بخشی از نبرد سیاسی درون سوسیالیسم آلمان است. او اشاره می‌کند که جنبش سازمان یافته‌ی کارگری اقلیتی است از کل طبقه‌ی کارگر آلمان اما در نظر گرفتن این لایه‌ی سازمان یافته به مثابه کل جنبش اشتباهی بزرگ است. لایه‌ی سازمان یافته به ویژه در جنبش‌های انقلابی را نباید دست کم گرفت. در واقع نباید در سطح کنونی آگاهی سیاسی این لایه نیز اغراق کرد. هرچند درست است که سوسیال دمکراسی آلمان آگاهی سیاسی را وارد کارگران آلمان کرده، این کار را فقط به شکل "نظری و نهفته" کرده است؛ برعکس، در روسیه آگاهی سوسیالیستی "عملی و فعال" است. در نبرد عملی انقلابی باید انتظار داشت که بسیاری از ابتکارهای قدرتمند از آن لایه‌هایی رخ دهد که در حال حاضر "عقب مانده" نامیده می‌شوند. نقش حزب در چنین شرایطی باید تغییر یابد. در واقع اگر چنین نشود خطر آن وجود دارد که کنار گذاشته شود: "...همین‌که توپ به حرکت دربیاید دیگر سوسیال دمکراسی خواهی نخواهی نمی‌تواند آن را دوباره باز ایستاند." (لوکزامبورگ 1986 (1906)

نقش سوسیالیست‌ها باید آماده کردن کارگران برای ماهیت نوع جدید نبردی باشد که خواهد آمد و جنبش روسیه آشکارش کرد. در حال حاضر نمی‌توان گفت که جنبش آلمان خوب تدارک دیده شده است. بخش آخر کتاب او رابطه‌ی کنونی بین رهبران سوسیال دمکراسی و رهبران اتحادیه‌ی را مورد توجه قرار می‌دهد. این روابط را می‌باید "محصول ساختگی دوره‌ی پارلمانی" دانست. نقد لوکزامبورگ از ضعف و بوروکراتیسم اتحادیه‌های کارگری آلمان با نقدهای همسان از کنش پارلمانی کنونی سوسیال دمکراسی همراه است. هر دو تقسیماتی را درون جنبش و تسلط شکل‌های غیرمستقیم و نمایندگی کنش را که توده‌های کارگری در آنها مشارکت کامل ندارند بازتاب می‌دهند. گرایش به تقسیم و جدایی نهادینه در راس جنبش، گرایش رهبران اتحادیه‌ها به اصرار بر "استقلال" از حزب، بوروکراتیسم محسوس که جنبش را با گرایش به بی اهمیت جلوه دادن ظرفیت‌های توده‌ها مسموم می‌کند، از این شرایط نشأت می‌گیرد. تضمین واقعی یکپارچگی جنبش کارگری در پایین بین توده‌های پرولتر سازمان‌دهی شده وجود دارد.

بحث لوکزامبورگ

البته پس از يك سده براي خواننده‌ي امروزی مشکل نیست که نکات مسکوت مانده و ابهام‌ها ي جزوه‌ي لوکزامبورگ را دریابد. من به اختصار تلاش می‌کنم تا برخی از این ابهام‌ها را نشان دهم. چشمگیرتر از همه چگونگی اصالت و انگیزه‌مندی او در مفاهیمی که طرح می‌کند و درستی قابل ملاحظه‌ي حرف او در پرتو تجارب بعدی پدیده‌هاي مشابه است. تا آنجا که می‌دانم هیچ‌کس پیش از او به درک پویش‌هاي درونی جنبش انقلابی کارگری نرسیده بود: تنوع بخش‌هاي مختلف و اتحاد پدید آمده بین آنها از طریق برهم‌کنش دوسویه‌شان، فرآیند کنش‌ لایه‌هاي ابتدا منفعل‌تر همراه با رشد و گسترش جنبش، تأثیرات دوسویه‌ي انرژی‌دهنده ي بسط جنبش به آغازگاه‌هايش، نوسان جنبش بین شکل‌هاي مختلف نبرد جمعی و روابط درونی عملی بین کنش جمعی برای خواست‌هاي محلی و تا حدی اقتصادی و کنشی که اساساً سمت و سوی سیاسی دارد. در روش برخورد با این مسایل هیچ چیز مکانیکی وجود ندارد چراکه کل مساله با این معنا مطرح شده است که عامل انسانی متحمل فرآیندهاي وسیع و حیاتی خودتغییریابنده، فرآیندهاي هویت‌هاي جدید، روابط و دریافت‌هاي نو، شکل‌هاي سازمانی نو و خلق شده و رو به رشد است. این مساله که چگونه کنش جمعی گسترده به مثابه "مسئول استخدام" برای جنبش کارگری کار می‌کند، پیشرفت دیالکتیکی بی‌نظیری است که در پیوند با مفهوم تغییر در "روان‌شناسی" کارگران است: حس "شادی" و "شادمانی" و "آرمانگرایی" کارگران در چنین نبردی. لوکزامبورگ آنهايي را که دیگران به عنوان "عقب‌مانده" و "منفعل" از فرآیند تاریخی کنار می‌گذارند، نه تنها توانمند به فعالیت و تغییر به نفع خود می‌داند بلکه عناصر توان‌مندی در فرآیند پیشرفته‌ي انقلابی می‌بیند. او تأکید می‌ورزد که:

انقلاب ... چیزی غیر از خون‌ریزی و فراتر از آن است ... برخلاف تفسیر پلیس که انقلاب را منحصرأ از منظر آشوب‌ها و شورش‌هاي خیابانی یعنی از منظر بی‌نظمی می‌بیند، تفسیر سوسیالیسم علمی بیش از هر چیز انقلاب را واژگونی اساسی درونی روابط طبقاتی اجتماع می‌داند. (لوکزامبورگ 1986) (1906)

فرآیند عمیقاً خلاق اجتماعی درون اعتصاب‌هاي توده‌يي وجود دارد که خطوط برجسته‌ي شکل جدید جامعه را می‌توان درون آن و در فرآیند خلاق جمعی و برخورد از کنش متقابل "ساختن" مشاهده کرد. و این نه در انتزاع بلکه در مجموعه‌ي تاریخی مشخص و متغیری پدید می‌آید که در آن، پیشرفت جنبش همزمان با کنش‌هاي متقابل در حال تکوین با متحدان و مخالفان عملی و بالقوه با ائتلاف‌ها و پراکندگی‌شان مشروط می‌شود. اگر همچنان به تمام این پدیده‌ها در مجموعه‌ي کاملی از جنبش‌هاي انقلابی و بالقوه انقلابی در سراسر دنیا در سده‌ي

گذشته توجه کنیم، در خواهیم یافت که رزا لوکزامبورگ بود که نخست ما را به اندیشیدن به این مسایل برانگیخت.

باید گفت که جزوه‌ی لوکزامبورگ در این زمینه کلام آخر نیست. در برخی موارد اندیشه و عمل متاخر او شناختی از این مورد به دست می‌دهد. مثلاً این جزوه هیچ اشاره‌ای به رابطه‌ی میان شورش کارگری و شورش دهقانان در روسیه نمی‌کند. این موضوع عمدتاً نیاز به زمان داشت: لوکزامبورگ این جزوه را در سال 1906 نوشته بود، زمانی که جنبش دهقانان در آغاز راه بود. اما در 1908 در نامه‌ی به سوسیال دمکرات‌های لاتویایی این نکته کاملاً شناخته شده بود:

تنها فعالیت مستقل پرولتاریا به مثابه یک طبقه، با حمایت جنبش انقلابی دهقانان خواهد توانست استبداد را سرنگون و آزادی سیاسی را برای روسیه به ارمغان آورد. این انکارناپذیرترین و مهم‌ترین درس تاریخ تکامل انقلاب است. (نامه‌های رزا لوکزامبورگ به نقل از (برونر 1981)

لوکزامبورگ همچنان به مساله‌ی سیاست به معنی پیروشدن در جمهوری پارلمانی اصرار دارد. او به رغم تأکیدش بر خلاقیت سازمان‌های کارگری، از شوراهای **soviet** چیزی نمی‌نویسد. در انقلاب 1905 بود که این نوآوری سازمانی به صحنه آمد. اما لوکزامبورگ در این زمینه تنها نیست. نه لنین و نه تروتسکی (که رییس شوراهای سن پترزبورگ بود و از تجربه‌ی 1905 این نتیجه‌ی خیره‌کننده را گرفت که انقلاب پیش رو باید انقلاب سوسیالیستی باشد) در بررسی‌هایشان از دستاوردهای جنبش کارگری 1905 کار چندانی روی این شکل جدید سازمانی نکردند. فرارسیدن دوباره‌ی شوراهای در سال 1917 لازم بود تا بررسی و تبلور اندیشه‌ی انقلابی مارکسیستی را در این مورد به ثمر بنشانند. (درواقع در مورد لوکزامبورگ به نظر می‌رسد که او تا طرح مساله‌ی تفاوت ذاتی بین شوراهای / شوراهای کارگری با دولت پارلمانی در سال 1918 در آلمان دید روشنی از این مساله نداشت).

در برخورد او با این مساله ابهام و عدم قطعیت وجود دارد؛ در هم‌پیچی موارد اقتصادی و سیاسی تا کجا محصول ویژه‌ی شرایط سیاسی استبداد (یا عام‌تر، اتوریتریانیسم) است؟ آیا جنبه‌های گوناگون اعتصاب عمومی که او چنان درخشان ثبت‌شان کرد، می‌توانند در ابعاد کامل در رژیم‌های بورژوا - پارلمانی پیشرفته ظهور یابند؟ و اگر بله، آیا با عوامل دیگری که در روسیه‌ی تزاری غایب بوده‌اند و ممکن است نقشی حیاتی در جریان رشد و پیامدها داشته باشند ترکیب شده‌اند؟ به‌ویژه از آنجا که یک خصیصه‌ی مشترک رژیم‌های بورژوا - پارلمانی حضور دستگاه گسترده و قانونی اتحادیه‌ها و احزاب کارگری است، آن شرایط چگونه باید الگوی پیشرفت جنبش‌های انقلابی بالقوه باشد؟ لوکزامبورگ بر آن است که وقتی

دوره‌ی انقلاب می‌گذرد و دولت با قانون اساسی بورژوا - پارلمانی تثبیت می‌شود، "احساس طبقه‌ی فعال و پویا به شدت سست و نهفته و پنهان می‌شود". [23] آیا این فرآیند ذاتی چنین دولت‌هایی است؟ او موضوع را نمی‌شکافد.

برخی مسایل را باید در بازنگری بیشتر بررسی کرد چراکه دلالت‌های بالقوه‌ی برای تقویت مساله دارند. او به روش مناظره‌ی اشاره دارد که مسایل مربوط به "اقدامات لازم"، "بررسی هزینه"، "فداکاری" و چنین مسایلی از نظر عملی دست‌کم برای ارگان‌های مدیریتی آینده‌ی جنبش کارگری مناسب هرچه کم‌تری در طی اعتصاب‌های عمومی دارند چراکه شمار عظیمی از مردم محاسبه‌ی هزینه‌ها را با نومی‌انجام می‌دهند. او به "اقیانوس بی‌حد و مرز محرومیت‌ها و رنج‌های سهمناک" پدید آمده اشاره می‌کند و راه حل‌اش را در این واقعیت می‌بیند که "چنین حجم عظیم آرمانگرایی چنان آزاد شود که توده‌ها به تلخ‌ترین حرمان‌ها بی‌اعتنا بمانند" (لوکزامبورگ 1986 (1906). این موضوع به بررسی بیش‌تری نیاز دارد. تردید داریم که کارگران به تلخ‌ترین حرمان‌ها بی‌تفاوت باشند، اگر این حرمان‌ها کمبود غذا یا مرگ و میر و آسیب دیدن و دستگیری‌شان باشد؛ گرچه قطعاً این حرمان‌ها را به گونه‌ی دیگر ارزیابی می‌کنند. مساله‌ی مهم این است که چگونه در نبردهای توده‌ی از پس این مشکلات بر می‌آیند. این موضوع نیاز به بررسی بیش‌تر دارد. فعالیت شبکه‌های حمایتی مخفی که مردم بی‌خبر را به چنان فعالیت فراموش ناشدنی کشاند، چه نقشی دارد؟ به ویژه که در فرآیندهای خوداصلاحی، ماهیت و فعالیت جمعی نقشی اساسی دارد؟ اگر دستگیری، آسیب یا مرگ به وجود بیاید، چه کسی به عنوان کار اصلی سازمانی به خانواده‌ی داغدار تسلی می‌دهد؟ در موارد کمبود غذا سازماندهی تامین مواد غذایی چگونه است؟ رابطه‌ی این‌ها با سازمان‌های اعتصاب چگونه است؟ مساله‌ی "اقدامات لازم" در بردارنده‌ی فعالیت شبکه‌هایی است که نباید دست‌کم‌شان گرفت. کارگرانی که در سال 1980 کارخانه‌های لهستان را اشغال کردند، از کشاورزان محلی غذا دریافت می‌کردند: یعنی فعالیت و ایجاد پیوند عملی و ایدئولوژیک بین گروه‌های مختلف. اعتصاب معادن ذغال انگلستان در سال 1984-85 دارای فعالیت سازمانی عظیمی بود که کاملاً جدا از صف‌های اعتصاب شکل گرفت. آرمانگرایی با لایه‌های جدید مردم درون جنبش شکلی عملی پیدا کرده بود. "اقدامات لازم" تاثیر دگرگون‌کننده‌ی بر کارگران و روابط اجتماعی‌شان گذارده، تقویت‌شان می‌کند، موارد مهم را به نظارت‌شان آورده و راه متفاوتی برای سیاست‌گذاری پیش روی شان می‌نهد. این راه تضعیف آرمانگرایی نیست بلکه راه کشف محتوای عملی مشخص و به این ترتیب پتانسیل پیشرفت است.

لوکزامبورگ تاکید دارد که شکل اعتصاب توده‌ی نمی‌تواند از بافت انقلابی که در آن روی می‌دهد جدا باشد. اعتصاب عمومی در شرایط دیگر، بخشی از این مشخصه‌ها را نشان می‌دهد. او برای مثال اعتصاب عمومی کارگران راه آهن هلند را ذکر می‌کند "که به رغم سمپاتی گرم، با انفعال کامل پرولتاریای آن کشور مُرد" (لوکزامبورگ 1986 (1906). این

سده‌ی آخر نیز چنین مواردی را شاهد بوده است. مانند اعتصاب در بسیاری از صنایع که ویژگی و امکانات انقلابی اعتصاب‌های روسیه را نداشتند. (24) از سوی دیگر جنبش‌های بارز توده‌ی انقلابی وجود داشته‌اند که در بردارنده‌ی تعداد زیادی از کارگران منفرد بوده‌اند که در فعالیت اعتصابی یا سازمانی مستقل طبقه‌ی کارگر نقشی نداشته‌اند. نگاهی به انقلاب‌های 1989 در اروپای شرقی و به ویژه آلمان شرقی و چکسلواکی نشان می‌دهد که ویژگی توده‌ی جنبش‌های انقلابی جای تردید ندارد. (25) سوالی باقی می‌ماند: پدیده‌هایی که لوکزامبورگ تعریف می‌کند در چه شرایطی نقشی مهم در جنبش‌های اعتصابی و انقلابی بازی می‌کنند و نیز چه سازوکارهای اجتماعی باید برای تبدیل یک‌الگوی اعتصاب گسترده به دیگری یا برای تشویق یا سرکوب‌گرایش به فعالیت و سازماندهی مستقل طبقه‌ی کارگر درون جنبش‌های سیاسی شورشی عمل کنند؟ در واقع باید کشف کنیم که چه عواملی - حتا در دوره‌ی (بالقوه) انقلابی اعتصاب‌های گسترده - در کار تعیین‌چرایی این مساله‌اند که در یک مورد یک اعتصاب "محلی، بخشی و اقتصادی" به جنبش اعتصابی گسترده‌تر و سیاسی منجر می‌شود درحالی‌که در موردی دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتد. محدوده‌ی تنوع‌ها نیاز به نظریه‌ی جامع و توانا به در برداشتن دیدگاه‌های مهم لوکزامبورگ را پیش می‌کشد که بتواند آنها را در این بستر بگنجانند.

سرانجام، در بحث لوکزامبورگ از نقش "ابتکار عمل و جهت‌گیری" در اعتصاب‌های گسترده مشکل و ضعف بالقوه‌ی وجود دارد. من از داوری نادرست مهم و سرنوشت‌سازي شروع می‌کنم. لوکزامبورگ می‌پرسد چگونه سناریوی اعتصاب گسترده‌ی روسیه در آلمان کاربرد می‌یابد. او در جریان بحث کمابیش گذرا اشاره می‌کند:

همین‌که توپ به حرکت دربیاید دیگر سوسیال‌دمکراسی خواهی نخواهی نمی‌تواند آن را دوباره باز ایستاند. (لوکزامبورگ 1986 (1906)

همان‌گونه که خود لوکزامبورگ به‌ویژه در آخرین هفته‌های پر آشوب زندگی‌اش در شورش انقلابی پایان جنگ یکم جهانی کشف کرد، سوسیال-دمکراسی به همراه رهبران اتحادیه‌های کارگری می‌توانستند فعالیت‌های را شکل بدهند که نه تنها مانع فعالیت انقلابی توده‌ی شوند بلکه با آن مخالف باشند و در ائتلاف با بدترین نیروهای واپس‌گرا چنین نیز کردند. افزون بر آن ظرفیت رهبری سوسیال‌دمکراسی برای ایفای نقش ضدانقلابی تا حدی وابسته به تأثیر مستمرش در میان لایه‌های گسترده‌ی کارگران و در نتیجه وابسته به ظرفیت‌اش برای مداخله‌ی مستقیم در سیاست‌های داخلی جنبش کارگری بود - حتا وقتی آن جنبش به مثابه کل به چپ می‌لغزید و نیروهای سازمان‌یافته‌اش را به سرعت رشد می‌داد. (26) در شرایطی نه نامشابه بدنه‌هایی چون حزب آلمانی و رهبری اتحادیه‌ها اثبات کردند که می‌توانند نقش‌های مشابهی را در دیگر کشورها بارها و بارها در دهه‌های بعدی اجرا کنند.

آیا ما می‌توانیم دقیقاً بگوییم که خطای لوکزامبورگ در کجاست؟ او در جزوه‌ی اعتصاب توده‌ای به دستاورد نظری مهمی می‌رسد و نشان می‌دهد که رفرمیسم مشکلی در درون خود جنبش است، و نه برخی نیروهای بیرونی مانند “خرده بورژوازی”. لوکزامبورگ نشان می‌دهد که رهبری حزب سوسیال دموکراسی و اتحادیه‌ها، و دستگاه اداری رسمی شان، نتیجه‌ی مستقیم و برآمده از باورها و کنش‌های محافظه‌کارانه، و نفاق درونی در صفوف کارگری است. به هر حال، تحلیل لوکزامبورگ در همان جا باقی می‌ماند. در نتیجه، مفاهیم عملی برای سوسیالیست‌ها هنوز تا اندازه‌ای بیان انتزاعی می‌یابند.

لوکزامبورگ همچنین فرض می‌کند که صفوف جنبش کارگری آلمان یکپارچه و دارای آگاهی سوسیالیستی ایجاد شده توسط حزب است - حتی اگر این آگاهی “نظری و نهفته” باشد. او تنها دو تمایز به نسبت آسان را در طبقه‌ی کارگر می‌شناسد. یکم، درون صفوف جنبش کارگری کسانی هستند که به حزب سوسیال دموکراسی تعلق دارند و کسانی که به اتحادیه‌های کارگری وابسته به سوسیال دموکراسی. این تمایزها با معیارهای “فراست و آرمانگرایی” و تا حدی با سکونت در مراکز بزرگ شهری مشخص شده‌اند. آنهایی که فقط به اتحادیه‌ها می‌پیوندند، به خاطر پیوندهای تاریخی بین این دو بدنه از طریق عضویت در اتحادیه‌شان به طرز موثری به حزب می‌پیوندند. تمایز دوم او بین این دو جفت کمابیش نامتناقض و بین لایه‌های کارگرانی است که نه به اتحادیه‌ها و نه به سوسیال-دموکراسی تعلق ندارند و یا در اتحادیه‌های غیرسوسیالیستی سازمان یافته‌اند و یا اصلاً به جایی تعلق ندارند. لوکزامبورگ نمی‌فهمد که حمایت از سوسیال دموکراسی یا اتحادیه‌ها و عضویت در آنها خود پدیده‌ی متناقض است. او این امکان را در نظر نمی‌گیرد که خود باورهای رفرمیستی درون روابط عملی و اجتماعی هرروزه‌ی “پایه”ی جنبش آلمان و صفوف آن وجود دارند. و در نتیجه به طرز نامطلوبی در مسأله‌ی تمایز سیاسی درون جنبش کارگری متوقف می‌شود.

نتایج عملی که لوکزامبورگ از بررسی‌اش از اعتصاب گسترده می‌گیرد به سمت پروپاگاندا و اخلاق متمایل است. تضمین واقعی یکپارچگی جنبش کارگری به گمان او در پایین، میان توده‌های سازمان یافته‌ی کارگری وجود دارد. در آگاهی این کارگران حزب و اتحادیه یکی هستند و به شکل‌های مختلف، نبرد سوسیال دموکراتیکی برای رهایی پرولتاریا را بیان می‌کنند. اتحادیه‌ها و احزاب باید دوباره متحد شوند و این با مقاومت بخشی از رهبران اتحادیه‌ها همراه است.

اما درست وقت‌اش است که توده‌های کارگری سوسیال دموکراسی بیاموزند چگونه ظرفیت شان برای تصمیم‌گیری و کنش و به این ترتیب پختگی‌شان را برای زمان بزرگ نبرد و وظایف عظیمی که در آنها هماهنگی واقعی خواهند داشت، بیان کنند. در این حالت بدنه‌های مستقیم صرفاً به عنوان بخش‌های سخنگو عمل خواهند کرد یعنی تنها مفسر خواست توده‌ها

خواهند بود. (لوکزامبورگ 1986 (1906):92)

اما اگر این توده‌های کارگری آگاهی مشترک نداشته باشند چه؟ اگر تنها بخشی از آنها دنیا را به روش لوکزامبورگ ببینند؟ این اقلیت چگونه سازماندهی و عمل خواهد کرد؟ آنها چگونه باید به جلب اکثریت و همسو کردن آن با نظرات‌شان فکر کنند؟

آنچه لوکزامبورگ نمی‌بیند این است که آنهایی که تاکنون با این چشم‌انداز موافقت کرده‌اند، راه‌های سازماندهی خود را برای متاثر کردن باورهای انقلابی از خود پیدا کرده‌اند. در واقع تا پس از خیانت‌های سهمگین سوسیال دموکراسی و رهبران اتحادیه‌ها در جنگ یکم جهانی بود که لوکزامبورگ و دیگران آغاز به حرکت به سوی شناخت عملی نیاز به سازماندهی سیاسی مستقل مخالف با سازمان‌های رفرمیستی کردند. سازمان‌هایی که بنیاد نهادند در فقدان انسجام نظری به سرعت رشد کردند اما ناتوانی خود را در چیرگی بر مشکلات جدی عملی که انفجار اعتصاب‌های گسترده از 1918 به بعد، در مقیاسی بسیار فراتر از آنچه سیزده سال پیش در روسیه رخ داده بود، نشان دادند. این تاخیر برای آنها و طبقه‌ی کارگر آلمان به مثابه کل خیلی گران تمام شد. نیروهای دست راستی نظامی، در اتحاد با سوسیال دموکراسی، لوکزامبورگ را کشتند. رهبران سوسیال دموکراسی و اتحادیه‌ها نه تنها از 1919 تا 1923 امکانات انقلابی جنبش طبقه‌ی کارگر را به تاخیر انداختند بلکه حتا از آنها در برابر فاجعه‌ی نازیسم سال 1933 هم حمایت نکردند.

لوکزامبورگ با توصیف غنی‌اش از تمایزات جنبش در شکل‌های کنش، که بخش‌های مختلف‌اش با یکدیگر کنش متقابل دارند تا کلی پیچیده و متحرک را شکل دهند و بتوانند پیشرفت‌هایی مستقل از رهبران رسمی‌شان را به نمایش بگذارند، غنای بسیاری به مارکسیسم بخشید. اما این معنای تمایز ناکامل ماند. دست‌کم دو گام مرتبط به هم نیاز بود. یکی مربوط به مساله‌ی آگاهی جمعی و دیگری مربوط به مساله‌ی حزب.

"آگاهی متناقض"

یک رویکرد به موضوع آگاهی، مفهوم خودانگیختگی است. در جزوه‌ی لوکزامبورگ خودانگیختگی با معنای گسترده‌ی رشد فعالیت و آگاهی توسط استقلال رهبری کارگران از اتحادیه‌ها و احزاب و خودبسندگی آنها به عنوان کیفیتی کمابیش ساده دارای مفهومی یکسره مثبت است. او در برابر بوروکراتیسم و محافظه کاری رهبران حزب و اتحادیه، منبع انگیزش انقلابی را در کنش خودانگیخته و خودتنظیم کننده‌ی توده‌ها و باورهای‌شان می‌داند.

او در این انگیزش خودانگیخته کلید توانایی و قدرت مورد نیاز برای به حرکت واداشتن جنبش را می‌بیند. او علیه هر مفهومی از تکامل سوسیالیستی که تصور می‌کند تمام انگیزه‌ها، تصورها و ظرفیت‌های رهبری در جنبش فقط در مغز و اداره‌ی حزب و اتحادیه وجود دارد، تصحیح‌گری قدرتمند است. این جزوه دوباره مارکسیسم را با اصول راهنمای پایه‌گذاران‌اش مرتبط می‌کند. ”رهایي طبقه‌ي کارگر کنش خود طبقه‌ي کارگر است.“

اما این قاعده‌ی لوکزامبورگ به اندازه‌ی کافی دیالکتیکی نیست. نباید مانند برخی از داستان‌ها درباره‌ی لوکزامبورگ گمان کرد که او شیفته‌ی خودانگیختگی و مخالف سازمانده‌ی بود. برعکس، جزوه‌ی اعتصاب توده‌ای او به ویژه روش عضویت کارگران روسی در سازمان‌های چون اتحادیه‌ها و باشگاه‌های سیاسی را می‌ستاید و دور از ضدیت با حزب، مدام بر نیاز به حزب سوسیال دموکراسی و نقش مثبتی که باید بازی کند تأکید دارد. (نک. هرمان 1968) درواقع مفسری با نقل نام‌های لوکزامبورگ به هنریته رولاند هولست که در آن اصرار کرده تا حزب سوسیالیست بوروکراتیک هلند را ترک نکند، بر آن است که او از اصل سازمان یکپارچه یک بت می‌سازد: ”بدون سازمان نمی‌توان بود، بدون تماس با توده‌ها. بدترین حزب طبقه‌ی کارگر از هیچ بهتر است.“ و وقتی لنین گسست کامل از بین‌الملل دوم و ایجاد بین‌الملل نوینی را اعلام کرد، او درخواست ”بازسازی“ همان را داشت. (دونایفسکایا 1991: 60-62)

مشکل این جاست که دیدگاه او درباره‌ی ”خودانگیختگی“ در جریان تکامل جنبش کارگری فاقد برداشت کافی از تناقض‌های آن است. باید اشاره شود که او در هیچ‌کجای جزوه‌اش توضیح نمی‌دهد که چرا جنبش کارگری 1905 شکست خورد: به طرز شگفت‌آوری یک طرف جنبش را می‌گیرد، به شکوفه نشستن و رنگ‌آمیزی آن را می‌بیند اما چیز دیگری را که برای پیروزی لازم است در نظر نمی‌گیرد. فقط کارگران نیستند که می‌توانند جهش‌های ژرفی در آگاهی و سازمان و حرکت به سوی باورهای سوسیالیستی مستقل از احزاب داشته باشند. تمام این‌ها درست اما این فقط بخشی از داستان است. اما این هم درست است که یک سوم طبقه‌ی کارگر انگلستان خودانگیخته و منظم به حزب محافظه‌کار توری **Party Tory** رأی می‌دهد. همین کارگران اعتصاب‌شکن، نژادپرست، زن‌آزار، و انسان‌ستیز می‌شوند. در تعبیر هوشمندانه‌ی لنین ”خودانگیختگی و خودانگیختگی“ آمده است: ”طبقه‌ی کارگر خودانگیخته به سوسیالیسم می‌گردد اما ایدئولوژی بورژوازی که گسترده‌ترین (و همواره و به روش‌های گوناگون در حال نوشدن) است با همه‌ی این احوال به طور خودانگیخته تا حد زیادی خود را بر کارگران تحمیل می‌کند.“ (لنین 1902 (1961): 386n)

راه دیگر پرداختن به این مساله توجه به دیدگاه گرامشی از آگاهی ”فرد انسان در جمع“ است با اصرار بر ماهیت متناقض ذاتی‌اش. از یک سو، اندیشه‌ورزی، فلسفه، حوزه‌ی ویژه‌ی گروه خاصی از مردم به نام روشنفکران (یا درواقع حزب) نیست، چراکه ”هرکس یک

روشنفکر است“ و به مفهومی از جهان قایل است که آن را از گروهی که به آن تعلق دارد می‌گیرد.

فرد در به دست آوردن مفهومی از جهان اغلب به گروه خاصی تعلق دارد که این گروه از آن عناصر اجتماعی‌بی است که در یک روش اندیشه و کنش مشترک اند. همهی ما دنباله‌رو این یا آن جماعت‌ایم، انسان مستحیل شده در توده‌ی انسان جمعی. ... وقتی دریافت فرد از جهان انتقادی و روشن نباشد، بلکه پریشان و پراکنده باشد هم‌زمان به چندین گروه انسان جمعی تعلق خواهد داشت. شخصیت معجون غربی است: شامل عناصری از عصر حجر و اصولی از علم پیشرفته‌تر و متاثر از تمام مراحل گذشته‌ی تاریخی در سطح محلی و شهود از فلسفه‌ی آینده که نژاد بشری را در سراسر جهان یکپارچه خواهد کرد.“ (گرامشی 1971:324)

وقتی دو دریافت رقیب در یک گروه مثلاً کارگران با هم همزیستی دارند،

دلالت بر آن دارد که گروه اجتماعی مورد بحث واقعاً دریافت خود را از جهان دارد، گرچه در نطفه است؛ دریافتی که خود را در کنش، هرچند گهگاه و به صورت جرقه‌ای نشان می‌دهد، یعنی وقتی که گروه به مثابه کلیتی ارگانیک عمل می‌کند. اما همین گروه به دلیل فرمانبرداری و سرسپردگی روشنفکرانه برداشتی را اتخاذ می‌کند که از آن خودش نیست و آن را از گروه دیگری وام گرفته است؛ و این برداشت را شفاهاً تأیید و خود را متقاعد به پیروی از آن می‌کند، چراکه برداشتی است که از آن در زمان‌های عادی، یعنی زمان‌هایی که هدایت‌اش مستقل و خودبسنده نیست بلکه فرمانبردارانه و سرسپرده است، پیروی می‌کند. (گرامشی 1971:327)

گرامشی درباره‌ی فرد فعال در جمع می‌نویسد:

آگاهی نظری او می‌تواند از لحاظ تاریخی در مخالفت با کنش‌اش باشد. کمابیش می‌توان گفت که او دو آگاهی نظری دارد (یا یک آگاهی متناقض): یکی که در فعالیت‌اش نهفته است و در واقعیت او را با تمام کارگران پشت سرش در گذار عملی جهان واقعی متحد می‌کند، و دیگری را که ظاهراً آشکار یا شفاهی است، از گذشته به ارث برده و بی‌چون و چرا جذب اش کرده است. اما این دریافت شفاهی بی‌پیامد نیست. با کارآیی متنوع اما اغلب به قدر کافی قدرتمند برای ایجاد شرایطی که در آن، موقعیت متناقض آگاهی اجازه‌ی هیچ کنش، تصمیم‌گیری یا انتخابی را نمی‌دهد و انفعال اخلاقی و سیاسی پدید می‌آورد، گروه خاص اجتماعی را گرد هم می‌آورد و بر اخلاق و سمت و سوی خواسته اثر می‌گذارد. (گرامشی 1971:333)

همه‌ی اینها چگونه خود را در عمل بروز می‌دهند؟ کارگران می‌توانند فوق‌العاده‌ترین جهش

ها را در کنش و سازماندهي پديد آورند و لوکزامبورگ چه درخشان اين را نشان مي‌دهد! اما حتا مکان‌هاي اين جهش‌ها آنها را محدود مي‌کند. براي پيش رفتن و تکميل کاري که آغازش کرده‌اند نياز به خودانگيخته‌گي بيش‌تري دارند. نادرست نيست اگر بگويم در فوريه‌ي 1917 کارگران، سربازان و ملوانان پتروگراد خودانگيخته دولت تزاري را برانداختند و شورايي را که نخست در سال 1905 ابداع کرده بودند باز بنياد نهادند. منظور ما از خودجوشي اين است که هيچ حزبي نمي‌تواند ادعا کند که انقلاب را آغاز کرده است. چنين چيزي در نوامبر 1918 در آلمان روي داد - و مقياسي بزرگتر از سال پيش از آن در روسيه. اما چه کسي به رهبري دولت‌هاي جديد پسانقلابي رسيد؟ نه انقلابي‌ها که ”ميانه‌روها“ و بدتر از آنان. اين شورش انقلابي خودانگيخته مشخص ممکن در ميان توده‌ي کارگران چگونه بود؟

بايد جنبه‌هاي متعدد يك پاسخ را ذکر کرد. نخست اين‌که گام اوليه‌ي هر جنبش مهمي اغلب با حس يکپارچگي جديدي ميان همه‌ي بخش‌هاي جنبش مشخص مي‌شود. اين لحظه‌ي است که در آغاز انقلاب‌هاي مردمی ثبت شده است؛ لحظه‌ي ”بهار مردم“، لحظه‌ي ”شادي در طلوع زندگي“، لحظه‌ي جشن خالصی که از قرار، به وسيله‌ی پراکندگی باريک برای لحظه‌ی ”انقلاب زيبا“ دست نخورده نگه داشته شده است. واقعيت جنبش‌ها، اين‌که تغيير و تحول‌ها همواره باعث جابه‌جايي اکثريت با اقليت مي‌شوند، در چنين لحظاتي کمتر آشکار است. اما چنين لحظاتي تنها آغاز فرآيندي متحول را نشان مي‌دهند. اکنون مي‌توان درباره‌ي شمار زيادي از مشکلات ساختاري ساليان در درون جامعه که پيش تر حتا نمي‌شد اسمشان را برد چه برسد به اين که اميد به بهبودشان داشت، طرح مساله کرد. يك وزنه‌ي سرکوب برداشته می‌شود اما پرسش ”بعد چه“ همه چيز را تحت تاثير قرار مي‌دهد. اگر در آغاز همساني به نظر مي‌رسيد، نبرد طبقاتي به شکل‌هاي جديد رخ نشان مي‌دهد. مردم دلاور براي به دست آوردن آینده دوباره در بخش‌هاي مخالف مستحيل مي‌شوند. بحث‌هاي درباره‌ي استراتژي به صحنه مي‌آيند.

دوم آن‌که تروتسکي در تاريخ انقلاب روسيه‌اش پاسخ احتملي براي سازوکارهاي ممکن طرح مي‌کند. او پيشنهاده مي‌کند که در شورش عملي ”کارگر - بلشويک“ رهبري را به دست گيرد.

اما در لحظه‌ي بيروزي شرايط تغيير مي‌کند و تجهيز سياسي آغاز مي‌شود. انتخابات نهادها و موسسه‌هاي انقلاب بيروزمند، توده‌هاي هرچه گسترده‌تري را جذب و به چالش مي‌کشد، گسترده‌تر از آنهائي که با سلاح رزميده‌اند. اين نه تنها براي نهادهاي دمکراتيک همگاني مانند دوماهاي شهري يا بعدا مجلس قانون‌گذاري درست است بلکه براي نهادهاي طبقاتي مثل شوراي نمايندگي کارگران نيز درست است. اکثريت قاطع کارگران، منشويک‌ها، سوسيال رولوسيونرها، و غير حزبي‌ها در لحظه‌ي درگيري مستقيم با تزاريسم از بلشويک‌ها حمايت کردند. اما تنها اقليت کوچکي از کارگران دريافتند که بلشويک‌ها از تمام ديگر احزاب

سوسیالیستی متفاوت اند. ... کارگران سوسیالیسم را برگزیدند یعنی تنها مخالف سلطنت نبودند بلکه مخالف سرمایه‌داری نیز بودند. آنها در این راه کمابیش هیچ تفاوتی بین سه حزب سوسیالیست قایل نبودند. و از آنجا که منشویک‌ها و سوسیال رولوسیونرها رده‌های بیش‌تری از روشنفکران - که از همه سو به سوی آنان می‌آمدند - و در نتیجه آژیتاتور با خود داشتند، انتخابات حتماً در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها به آنها اکثریت قاطع می‌بخشید. (در ارتش نیز) نمایندگی پادگان ... خیلی میانه‌روتر و بورژواتر از توده‌ی سربازان از آب درآمد. (تروتسکی 1965:185)

در آلمان 1918 فرآیند مشابهی رخ داد. توازن نیروهای سیاسی در جنبشی ناهمگون نه تنها انگیزه‌دهندگان به جنبش و بیش‌تر نیروهای اصلی و سازمان‌ها را متأثر کرد، بلکه تمام سمپات‌ها و چشم‌انظران پیروزی شورشیان را نیز تحت تأثیر قرار داد. کسانی با پیوندهای سازمانی تثبیت شده و مهارت سخنگویی و دیگر مهارت‌های سازمانی در دولت جدید به صحنه آمدند. به این ترتیب در آلمان، رهبران سوسیال دموکراسی که به شدت مخالف ناآرامی‌های ضدقصر و ضدجنگ بودند، می‌توانستند در رأس دولت جدید حضور یافته و به سرعت از قدرت جدید به دست آمده‌شان برای محدود کردن انقلاب و تسلط بر آن استفاده کنند. چیزی بیش از خودانگیزگی لازم بود تا بر موارد کلیدی که بعد پدید آمدند مسلط شود - بعد کجا؟ در هر دو مورد نبردی از پی دوره‌های بعد آمد که تروتسکی مشخصه‌ی عام‌اش را این‌گونه خلاصه کرده است:

فرآیند سیاسی بنیادین انقلاب ... در درک تدریجی مشکلات برآمده از بحران اجتماعی قرار دارد - سمت و سوی فعال توده‌ها با روش تخمین پیاپی. مراحل مختلف هر فرآیند انقلابی که با تغییر حزب‌هایی تأیید می‌شود که در آنها افراطی‌ترین‌ها جایگزین کم‌تر افراطی‌ها می‌شوند، بیانگر فشار فزاینده به چپ توده‌هاست - مادام که حرکت نوسانی جنبش به موانع عینی برخورد. چنین که بشود واکنشی رخ می‌دهد: بی‌توافقی لایه‌های مختلف طبقه‌ی انقلابی، رشد بی‌اعتنایی، و در نتیجه تقویت نیروهای ضد انقلاب. (تروتسکی 1965:18)

در روسیه حرکت چپ بر موانع عینی چیره شد تا در انقلاب دوم شورایی به بار نشیند. مزیتی که جنبش مردمی روسیه داشت عبارت بود از این‌که نیروهای سازماندهی شده‌ی رفرمیسم - به شکرانه‌ی تاریخ پیشین استبدادی - خیلی ضعیف‌تر از اروپای غربی بودند. در مورد آلمان همان نیروها درون جنبش مردمی موانع عینی ژرفی پدید آوردند و در نبردی پنج ساله از 1918 تا 1923 انقلاب را به راست کشاندند که سرانجام "نیروهای ضد انقلاب را تقویت کرد."

جنبش‌ها - به ویژه چون ناهمگون و "شبکه‌یی" هستند و از نیروها، گروه‌ها و شبکه‌های متعددی تشکیل می‌شوند، با بحث‌هایی باز و نیز موجودیت‌هایی که به دنبال عناصری از

دیدگاه‌های مشترک هستند - دارای پتانسیل‌های خودانگیختگی متضادی‌اند که ماهیت و رشد دقیق‌شان معین و مشخص نیست بلکه بیش‌تر بستگی به موارد انتزاعی خاصی دارد که جنبش‌ها با آنها رویاروی‌اند و بحث‌هایی که در مواجهه با آنها پیش می‌آیند. آگاهی افراد به همان سادگی تناقضی که گرامشی تعریف کرده یعنی این‌که آگاهی مشترک گروه‌ها و جنبش‌ها باشد، نیست. فعالیت‌ها و انرژی‌ها آنها را به جهت‌های متفاوت خواهد کشاند، بسته به آن‌که چه کسی چه چیزی را در چه بزنگاهی به بحث بگذارد و با چه نیروی مجاب‌کننده و شوری آن را طرح کند. این کیفیت درونی "گفت‌وگویی" جنبش‌هاست که لوکزامبورگ با تمام توجه درخشان‌اش به پیچیدگی درونی جنبشی واقعی، آن را ناچیز می‌شمرد.

مساله‌ی حزب

سرانجام مساله‌ی حزب چه می‌شود؟ برای این‌که مارکسیسم آغازی با رویکرد مناسب در این مورد داشته باشد نخست می‌بایست از دریافت رفرمیستی مطرح شده در بین‌الملل دوم قاطعانه می‌گسست. این کار آسان نبود چراکه دریافت رفرمیستی نه فقط در تصورات نظری جناح راست بین‌الملل بلکه در جناح چپ هم تسلط داشت. در نتیجه یک دهه و نیم پیش از 1914 مناظره‌ی داغ آشفته و سرگردان‌کننده‌ی درباره‌ی مساله‌ی سازماندهی وجود داشت.

بیان کلاسیک این مفهوم رفرمیستی در کتاب بسیار تاثیرگذار کارل کائوتسکی، "پاپ مارکسیسم"، به نام راه قدرت بیان شد. این کتاب فراتر از مرزهای آلمان که برای سوسیال‌دمکراسی آن‌جا نوشته شده بود، تاثیر گذاشت. راه قدرت به ظاهر پیش‌بینی رادیکالی را ارائه می‌دهد: اینکه بشریت بین امپریالیسم و سوسیالیسم انتخاب خواهد کرد. با این‌حال کائوتسکی در بحران‌های پیش رو برای طبقه‌ی کارگر نقشی به‌نسبه منفعل قایل می‌شود. عنصر پویا طبقه‌ی حاکم است: تناقض‌های ضروری‌اش، فساد و فقدان اعتماد به نفس‌اش، سیستم را به خودویرانگری خواهد کشاند. پرولتاریا پس از خودقربانی‌کردن گریزناپذیر بورژوازی که نتیجه‌ی حتمی گرایش ذاتی سرمایه‌داری به پیشرفت است به طور انفعالی قدرت را به ارث خواهد برد. سوسیال-دمکراسی که متکی است بر "بررسی مستقل علمی توسط اندیشمندان بورژوا"، وظیفه‌ی بالا بردن آگاهی کارگران را تا حدی دارد که دیدی روشن از قوانین اجتماعی پیدا کنند. پیروزی چنین جنبشی قطعی و یک "ضرورت گریزناپذیر" است. همهی آن‌چه احزاب سوسیالیستی نیاز دارند حفظ یکپارچگی خود امتناع از همکاری در موضع انفعالی اپوزیسیون است. (27) کانون چنین کنشی چنان که مشاهده شده، حزب سوسیالیست در مجلس است و نه کارگران. همانطور که هارمان اشاره می‌کند، در این مفهوم سوسیال‌دموکراتیک، "شکل‌های دیگری از سازماندهی و کنش طبقه‌ی کارگر می‌توانند یاری‌رسان باشند، اما باید تابع حامل آگاهی سیاسی باشند." (هارمان 1968:25) "به تعبیر کائوتسکی

این کنش مستقیم اتحادیه‌یی به صورت موثر تنها می‌تواند به عنوان نیروی کمکی و تقویتی و نه جایگزین کنش پارلمانی عمل کند“ (کائوتسکی، راه قدرت، به نقل از هارمان 1968:25) کائوتسکی هیچ کجا مفهوم مارکسی یا لوکزامبورگی از طبقه‌ی کارگر، به مثابه نیروی فعال و شکل دهنده به جهان، به دست نمی‌دهد.

این مثالی است از آنچه که بعدها هال در پیر آن را ”سوسیالیسم از بالا“ نامید با قوانین گریزناپذیر تاریخی و از نظر نظری مناسب و حزب علمی‌یی برای تضمین ورود از پیش مقررش. به اشاره‌ی هارمان (1968) در این دریافت، ”حزب بیان‌کننده‌ی طبقه است. کارگر بیرون از حزب هیچ آگاهی ندارد. در واقع به نظر می‌رسد خود کائوتسکی هراس آسیب شناسانه‌یی از عمل کارگران بدون حزب داشت ... پس حزب است که باید قدرت را به دست گیرد.“

بایست آب‌های خروشان بسیاری بر زیر پل‌های متعددی گذر می‌کرد تا آن‌که چپ، این دریافت از نقش حزب را به چالش گیرد. همانطور که لارس لیه (لیه 2005) به تازگی نشان داده است لنین در 1902 در کتاب چه باید کرد؟ خود در اساس در پی ایجاد حزبی در راستای خطوط الگوی مسلط بر سوسیال دموکراسی در روسیه بود. هیچ‌کس آن هدف کلی اصلی را به چالش نگرفت. لوکزامبورگ که برای به چالش کشیدن الگوی سوسیال-دموکراسی از منظر خودکنشی طبقه‌ی کارگر مستقل دیدی کافی داشت، الگوی بدیلی برای حزب پیش‌نکشید و در واقع به تأکید بر نقش محوری سوسیال دموکراسی و ضرورت بخشی از آن بودن ادامه داد. بدگمانی مبنادار او به رهبری حزب و شخص کائوتسکی، او را به بنا نهادن الگوی متفاوتی از حزب نکشاند بلکه بیش‌تر با تصمیم‌گیری به شدت متمرکز در آن مخالفت کرد برای این‌که ”در ارگان‌های رهبری حزب سوسیالیست گرایش به سمت ایفای نقش محافظه کارانه وجود دارد.“ (لوکزامبورگ 1904 (1961) 93) تروتسکی هم که الگوی سوسیال دموکراسی را تنها الگوی موجود حزب سوسیالیست می‌دانست، موضع مشابهی داشت. تیزی مخالفت تروتسکی و لوکزامبورگ با طرح 1902 لنین برای حزب روسی این‌جاست. (نک. هارمان 1968؛ (کلیف 1989).

از منظر چپ مشکل این موضع این بود که نوعی تقدیرگرایی تاریخی را که کائوتسکی شادمانه پذیرفته بود، القا می‌کرد. بر مبنای این نظر، باید منتظر ماند تا کارگران با نظریه‌ی از پیش تثبیت شده جبران مافات کنند و تناقض‌های پیشرفت سرمایه‌داری در این راه به کمک آنها بشنابند. آنچه نظریه مطرح نمی‌کرد این بود که چپ باید حزب خود را درست کند، یا حتا گرایش همسازی درون احزاب موجود تشکیل دهد، تا برای یک درک متفاوت از مبارزه پیکار کند. پیکاری که بر پایه‌ی خودکنشگری جنبش کارگری شکل می‌گیرد که خود اساس ”سوسیالیسم از پایین“ است. مبارزه‌ی ای که منجر به قدرت گرفتن ”حزب“ خواهد شد، بلکه تشکل‌های نوین، و دموکراتیک مستقیماً برآمده از مبارزه‌های کارگری قدرت را به دست

خواهند آورد.

لنین و بلشویک‌ها در سال‌های پیش از 1914، گرچه در عمل روشن نشده است که کاری "نارتدوکس" کرده باشند، آغاز به ایجاد دریافتی کاملاً متفاوت از حزب و رابطه‌اش با جنبش در روسیه کردند. تنها با شفافیت برآمده از بازنگری است که این مطلب روشن‌تر می‌شود. در اندیشه‌ی لنین دو رشته وجود دارد که - با دریافت بین‌الملل دومی - به نظر متناقض می‌آیند. از یکسو درست برای همان پدیده‌هایی که لوکزامبورگ در جزوه‌ی اعتصاب توده‌ای تاکید کرده، ارجاع‌های بی‌شماری در نوشته‌های لنین وجود دارد. همانطور که هارمان اشاره می‌کند:

...تاکید مستمري به امکان تحول‌هاي ناگهاني در آگاهي طبقه‌ي کارگر، به شورش غیرمنتظره‌يي که خودکنشگري طبقه‌ي کارگر را مشخص می‌کند، به استعدادهاي ریشه‌دار در طبقه‌ي کارگر که آن را به رد عادت تسلیم و سرسپردگي رهنمون می‌شود، وجود دارد. (هارمان 1968)

به این ترتیب تاکیدی بر خلاقیت جنبش‌ها در همان سمت خودانگیختگی که لوکزامبورگ ستایش‌اش کرده وجود دارد. بخشی از تجربه‌ی کارگران آنها را جدا از تبلیغات سازمان‌های سوسیالیستی به سوسیالیسم می‌کشاند.

اما جنبه‌ی دیگر و شاید آشنا تر اندیشه‌ی لنین تاکید همیشگی‌اش بر حالات مختلف شرایط سیاسی، بر کنش حزب آگاه سوسیالیستی، و بر نقش نظریه‌ی مارکسیستی در نبرد است؛ هرچند تفاوت اساسی میان لنین و کائوتسکی در این باره وجود دارد. از نظر کائوتسکی، حزب بیانگر کل طبقه‌ی کارگر است و از نظر لنین چنین نیست. برای او همواره تفاوت حیاتی بین حزب و سازمان‌های توده‌یی و جنبش‌های کارگری روسیه و در واقع دیگر مبارزان با امپراتوری تزاری وجود دارد. نزد لنین حزب، همیشه حزب مبارزان در جنبش است و به این ترتیب حزب "نماینده‌ی" نیست بلکه حزب "پیشگام" است، حزبی درون جنبش‌ها که در پی ایجاد رهبری برای مبارزه‌های متعددشان است. و اساس این موضع، تشخیص خیلی روشن‌تر از تشخیص لوکزامبورگ است، که سطح آگاهی و مبارزه‌جویی در طبقه‌ی کارگر ناموزون است. هر چه که مداخله‌ی کارگران در مبارزه سرعت داشته باشد، سرعت مداخله‌ی مبارزاتی همیشه در برخی کارگران بیشتر است، و لایه‌ی دیگری نیز پا پس می‌کشد. به جز لنین، هیچ نویسنده‌ی مارکسیست دیگری چنین شامه‌ی تیزی نسبت به تمایزهای عملی و ایدئولوژیکی جنبش، و بنابراین، نشان دادن راه‌هایی که سوسیالیست‌ها نیاز به دخالت ورزی برای پاسخ‌گویی به این تمایزها را دارند، نداشته است. لنین همواره آماده است که درباره‌ی "آگاهی کارگران"، آنها نه در انتزاع، بلکه بیشتر در باره‌ی شکل آن، به معنای این‌که "این بخش از کارگران به این نقطه رسیده اما هنوز کسانی عقب‌تر از آن

هستند“ اظهار نظر کند. این روش به نوشته‌های سیاسی او یک تمرکز مشخص و بُرنده می‌بخشد که در مارکسیست‌های معاصر او دیده نمی‌شود، و برای کسانی که طی 1917 و پس از آن به او پیوستند، همچون دفترچه‌ی راهنمای درسی است. همچنین مزیتی است که به موثرترین شکلی تقدیرگرایی بین‌الملل دوم را به چالش می‌کشد. سوسیالیست‌های انقلابی به جای آن‌که منتظر کامل شدن رشد طبقه‌ی کارگر بمانند و سپس به حکومت پارلمانی رای دهند که موجودیت سوسیالیسم را قانون‌مند کند - سناریویی که پس از یک دهه تجربه‌ی فلاکت بار احزاب سوسیال‌دمکرات بعید به نظر می‌رسد! - باید به دگرگونی‌ها در فعالیت و آگاهی طبقه‌ی کارگر و در واقع تمام مخالفان طبقه‌ی حاکم و سیاست‌های‌اش توجه کنند و آماده باشند تا با شروع نبردشان به آن بپیوندند و برای ایفای نقش در نبردهای گسترده‌تر تحول جامعه، بخشی از جنبش این طبقه شوند. ماندن در انتظار این‌که طبقه‌ی کارگر خود را تحت رهبری پارلمانی حزب سوسیال‌دمکراسی یکپارچه کند یا خودانگیخته متحد شود تا به یک نیروی انقلابی تاثیرگذار بدل شود، شبیه منتظر گودو ماندن است: نمایش‌نامه‌ی بدون نتیجه‌گیری با موضوعی که هیچ چفت و بستنی ندارد، چراکه همه‌ی جنبش‌ها، خواه جنبش کارگری و خواه دیگر جنبش‌ها، همواره و همه‌جا با بحث‌ها و تناقض‌های درونی دستخوش نفاق اند. سوسیالیست‌های انقلابی باید بخشی از این بحث‌ها باشند نه این‌که از بیرون اظهار نظر کنند. از نوشته‌ی 1905 لنین در مخالفت با منشویک‌ها در میانه‌ی دوران انقلاب نقل می‌کنم:

“اکنون می‌توانیم نتیجه گرفته و اندکی راهنمایی نیز کنیم ... وظایف پیش‌تاز انقلابی را کاهش ندهیم، تعهدمان به حمایت از این پیش‌تاز از طریق فعالیت سازمان‌یافته‌ی مستقل را فراموش نکنیم. حرف مفت کم‌تری درباره‌ی رشد فعالیت مستقل کارگران بزنیم - کارگران هیچ هدفی از فعالیت مستقل انقلابی که شما از آن بی‌خبر باشید ندارند! - اما توجه کنید که با این ایسم‌بازی‌ها تان کارگران را نومید نکنید.“ (لنین 1905 (1961): 156-7)

خلاصه این‌که مساله این نیست که چگونه جنبش به خودی خود رشد خواهد کرد بلکه این است که ما به عنوان حزب چگونه به این رشد شکل بدهیم.

معنی مشخص آن این است که وضعیت مدام در حال دگرگونی است. استراتژی و تاکتیک حزب که نقش‌اش دخالت در نبرد عملی است، در واقع شکل‌های درونی سازمانی‌اش، نمی‌تواند جدا از خصلت نبرد در شرایط مشخص تعیین شود. عملاً نبرد با این یا آن تظاهر سرمایه‌داری کجا اتفاق می‌افتد و چه بخشی را باید در آن نبرد درگیر کرد تا پیشرفته‌ترین بخش‌ها را هدایت و به آنها کمک کند؟ چقدر می‌توانیم به بهترین وجه از باورهای سوسیالیسم انقلابی در روش‌های عملی استفاده کنیم که این یا آن جنبش عملی را تقویت خواهند کرد؟ این دریافت در ژرفای خود کنشگر است.

چنین شکلی از حزب پیشرو با قواعد اجرایی حزب سوسیال‌دمکراتیک که در آن روسای

حزب عمل اندیشیدن و تصمیم‌گیری را خود به عهده دارند و اعضا همان کاری را می‌کنند که روسا می‌گویند، ناسازگار است. حزب انقلابی در معنای لنینی در پی این است که حزب رهبران باشد و در آن کل اعضا در برآورد شرایط و تعیین استراتژی و تاکتیک دست اندرکارند. چنین حزبی نیازمند سطح بالایی مناظره‌ی دموکراتیک درونی مستمر، بازتاب دادن درگیری‌های عملی و آموزش به اعضا در این زمینه است که چگونه به شرایط انتزاعی پیچیده و متنوع رویارو پاسخ مستقل بدهد. گرچه به ضرورت در دوره‌ی انقلاب عملی سودای عضویت بسیار گسترده را در سر دارد و درخواستش از اعضا برای فعالیت و تعهد، معیارهای عضویت‌اش را کاملاً متفاوت از احزاب توده‌یی «همه را عضو کن» سوسیال دموکراسی (یا در واقع محافظه‌کاری مدرن) در اوج فعالیت‌شان می‌کند.

بخشی از پیچیدگی موضوع در رویارویی با چنین حزب‌هایی از پیچیدگی ذاتی خود نبرد طبقاتی می‌آید. سرمایه‌داری، اگر چه نه بدون دردسر، متکی بر فرآیند بلافصل استثمار کار مزدی و ستم‌ها و بی‌عدالتی‌های دیگر و نیز منشا آنها است. مبارزه با سرمایه‌داری عبارت از خودسازماندهی کارگران برای مخالفت با کارفرما نیست بلکه همزمان و گاه مهم‌تر - بستگی دارد به شرایط - انبوه نبردها است با امپریالیسم، نژادپرستی، سرکوب قومی و مذهبی، رفتار نابرابر با زنان، وحشی‌گری پلیس و سیاست‌های کیفری، انسان‌ستیزی، تباهی محیط زیست، و... همیشه و همه‌جا سوسیالیست‌ها باید در دفاع از «ضعفا» فعال باشند یا به تعبیر درخشان لنین «تریبون مردم» باشند. همه‌ی جنبش‌های ستمدیدگان درخواست حمایت سوسیالیست‌ها را دارند، همه نیاز دارند که سازمان‌های انقلابی سوسیالیستی در نبردهای‌شان شرکت کنند و در پی پیوند برقرار کردن با آنها به عنوان بخشی از چالش کلی با سیستم سرمایه‌داری به مثابه کل باشند. سوسیالیست‌ها باید درون جنبش کارگری حتا به هزینه‌ی عدم محبوبیت گذرا، برای سیاست رهایی بشر مبارزه کنند.

این مقاله از مجله سامان نو برگرفته شده است.

پي نوشت:

1. براي بحث درباره ي جنبش همبستگي لهستان نك. (باركر 1986؛ باركر 1987)
2. كار اساسي را در اين مورد (كليف 1974) کرده است. همچنين نك. (هارمان 1967) و (كليف 1978)
3. در واقع سپاسگذار كريس هارمان هستم كه مقاله ي 1968 اش درباره ي «حزب و طبقه» موضوع را براي من و خيلي ها بسيار روشن كرد. اگر بحث حاضر اصالت دارد در برداشت

از عبارت «جنبش» است.

4. اما برداشت‌اش از بورژوازی به ویژه در فرانسه بسیار موشکافانه است. در واقع بخشی از دستگاه نظری که زیربنای تحلیل را در مقاله‌ی کلاسیک مارکس، هژدهم برومر لویی بناپارت، تشکیل می‌دهد، بستگی به تمایز بین آنچه نویسندگان اخیر به ما آموخته‌اند آن را «تقسیم طبقاتی» بنامیم دارد، به‌ویژه تمایز بین بورژوازی مالی و صنعتی که هر یک خود را به یک مدعی تاج و تخت فرانسه وصل کردند؛ نزاع بین آنها حل‌ناشدنی بود و دفاع مشترک از نهادهای جمهوری را سست می‌کرد.

5. باید بیفزاییم که هر معنای واقع‌گرانه‌یی که به عبارت «دیکتاتوری پرولتاریا» بدهیم، به تاسیس نهادهای دولتی اشاره دارد که دغدغه‌شان ابداً تحدید نفوذ اعضای طبقه‌ی حاکم پیشین نیست بلکه حکومت کردن بر بخش‌هایی از خود طبقه‌ی کارگر است، بدون این‌که مهم باشد این حکومت چقدر محتوای دمکراتیک یا پرولتری دارد. دولت کارگری در واقع صف اعتصاب پخش شده در سراسر جامعه است.

gens sans feu and sans aveu. 6

7. مارکس در هژدهم برومر... گاردهای سیار را «لومپن‌پرولتاریای سازماندهی‌شده» تعریف می‌کند. (مارکس 1952 (1973) 154)

8. چکیده‌ی نوشته‌ی تروگوت از ترکیب اجتماعی دو طرف درگیر در شورش ژونن چنین است: «... شورش تنها اقلیتی از کارگران پاریسی را تجهیز کرد. دست و دلبازترین برآوردها 40000 تا 50000 نفر از کارگران را در مقاومت دخیل می‌داند که باید این رقم را با کل نیروی کارگر که بالغ بر 2000000 کارگر مرد و 300000 کارگر از هر دو جنس می‌شود قیاس کرد. احتمال دارد که همین تعداد در قالب گاردهای ملی یا سیار در سرکوب شرکت کرده باشند، درحالی‌که اکثر طبقه‌ی کارگر کنار ماندند. شایان ذکر است که حتا در میان اعضای کارگاه‌های ملی تهدید شده که بیش از هر زمانی از درگیری پرهیز می‌کردند، بیش‌ترشان با تصمیم دولت به پرداخت حقوق‌شان در نزاع چهار روزه منقل شدند.» (تروگوت 1984:30)

9. مُنتی جانستن (جانستن 1967) در بررسی مساله دست‌کم پنج معنای متمایز این عبارت را نزد مارکس معلوم کرده است. پرکاربردترین برداشت عام همان است که در بخش یکم مولینو (1985) آمده است.

11. شاید مهم‌ترین کار در این زمینه مطالعه‌ی دانشمند روس اوالد واسیلیه‌ویچ ایلینکف باشد به نام *دیالکتیک انتزاع و مشخص در کاپیتال مارکس (ایلینکف 1960 (1982))*. کتاب نایاب است اما می‌توان در نشانی اینترنتی زیر آن را یافت:

<http://www.marxists.org/archive/ilyenkov/works/abstract/index.htm>

m

12. این نامارکسیست دیوید لاکوود (لاکوود 1992) است که در مارکسیسم آموزه‌یی می‌خواهد که خودش آن را «دور آخر پرولتاریا» می‌نامد و بر اساس آن در روزی

باشکوه کل طبقه‌ی کارگر به یک اندیشه‌ی تک می‌رسد و همراه سرمایه‌داری می‌شود. اگر مارکسیست بعد از این‌هایی پیدا شوند که این‌گونه بیندیشند، باید گفت که چنین فرضی هم برای مارکسیسم نالازم و هم مانع پیشرفت‌اش است.

13. موضوع آگاهی متناقض مشهورتر از همه‌جا نزد گرامشی است (گرامشی (1971). شاید تنها مارکسیست سده‌ی بیستمی که بتواند تر از همه بر «ناهمگونی» آگاهی طبقه‌ی کارگر تاکید ورزید تونی کلیف باشد.

14. همه‌ی کسانی که چنین فرضی دارند باید نگاهی به گزارش قانون فقراي انگلستان در 1834 ببندازند با پروژه‌هایی‌اش برای اصلاح ساختار خانواده، اخلاق، نحوه‌ی زندگی، عادت‌ها و تظاهرات فقرا در واقع برای «ایجاد طبقه‌ی کارگر انگلستان» کاملاً متفاوت با آنچه تامپسون می‌گوید. همچنین نک. (بارکر 1988).

15. مایکل لبوویتز (لوویتز 2003) توجه درستی به اهمیت نظری این مباحث کرده است.

16. هرچند که وسوسه می‌شویم از عبارت «صورت‌بندی» گرامشی استفاده کنیم (که ریموند ویلیامز هم تا حدی از آن استفاده کرده (ویلیامز 1977)) اما دلیل کافی برای سود جستن از عبارتهای ادبیات مدرن هم وجود دارد.

17. این‌جا پیشنهاد گرامشی (1971: 52) مبنی بر این‌که صورت‌بندی‌هایی که خود گروه‌های فرودست ایجاد می‌کنند «به منظور مطالبه‌ی ویژگی محدود و جزئی است»، به نظر نسبت به امکانات عملی بسیار محدودنگر می‌آید و به‌ویژه امکان پیشرفت و تحول را از آنان سلب می‌کند. این چکیده بازتاب سستی از دریافت و پراتیک واقعی گرامشی از جنبش‌های ایتالیا است.

18. به نظر ما شمول «گفت‌وگو» بر دیدگاه اولیه‌مان درباره‌ی محدودیت‌های جنبش ضد جنگ در بریتانیا تردید می‌افکند. رشد باور عمومی که اکثریت‌اش با موضع دولت مخالف است، تا حدی بستگی به گفت‌وگوهای غیررسمی زیادی دارد که نمی‌توان با هیچ نوع روش تحقیقی به راحتی بررسی‌اش کرد. اما همچنان تمایز قایل شدن بین آنهایی که با «علت» منفعلانه در گفت‌وگوها (یا مرور باور عمومی) شرکت می‌کنند و آنهایی که خود را وارد فعالیت‌های جمعی با عواقب‌اش می‌کنند لازم است.

19. "رهایی معرفتی" صرفاً پیش شرط جنبش‌ها نیست (آن‌گونه که مک‌آدم 1982) می‌گوید، اما نتیجه‌ی بالقوه است. لوکزامبورگ (لوکزامبورگ 1986 (1906)) در این زمینه در رابطه با جنبش اعتصاب کارگران روسیه پیش و در طی انقلاب 1905 تیزبینی خاصی دارد.

20. به تعبیر گرامشی بیش تر "کامل" اند تا "جزیی".

21. نک. (بارکر 1995)

22. خود لوکزامبورگ این ارتباط را پدید نیامد اما پاروس و تروتسکی در نظریه پردازیشان از به کار بستن شرایط جدید پدیدآمده از انقلاب 1905 آن را بسط دادند. آنها با

استناد به عبارت مارکس نتیجه گرفتند که تمایز قدیمی محض بین مراحل انقلاب که مشخصه‌اش تمایز بین انقلاب‌های بورژوایی و سوسیالیستی بود، دیگر عملی نیست؛ اکنون چشم‌انداز واقعی "انقلاب مداوم" بود.

23. او برخی از این‌ها را فهرست کرده است: روز کاری هشت ساعته (آرمان زیبا و دور)، "مهارت در کارهای خانه" (این‌جا به معنی مهارت در 'House کارفرما)، کمیته‌های کارگری در کارخانه‌ها، برچیدن کارمندی، برچیدن انجام صنایع دستی در خانه، رعایت کامل استراحت در یکشنبه‌ها، به رسمیت شناختن حق اتحادیه. خواننده‌ی علاقه‌مند باید توجه کند که همین دستاوردها هنوز در بریتانیای 2007 منتظر اجرایی شدن اند!

24. برای مثال نک. (کلیف 1985). کلیف برای تعریف ماهیت اعتصاب‌های همگانی مانند موردهای سوئد 1909، بلژیک 1913 و انگلستان 1926 مقوله‌ی "اعتصاب گسترده‌ی بوروکراتیک" را پیشنهاد می‌کند.

25. بحث خلاصه‌اش در (بارکر 1997) آمده است. همچنین نک. (بارکر 1998). دیدگاه درخشانی از وقایع 1989 آلمان شرقی در (دیل 2006) آمده است.

26. کتب‌های فراوانی درباره‌ی بحران سیاسی و اجتماعی آلمان در پایان جنگ یکم جهانی نگاشته شده است. از میان آنها (کریس هارمن 1982)، (گلوکستین 1985) به‌ویژه بخش‌های 5-8، و (برونه 1971) 2006) با بحث ما مناسبت بیش‌تری دارند.

27. شورش‌سکه (1955:115) موضع کائوتسکی را تلاشی برای ایجاد توازن بین چپ و راست درون حزب سوسیال دموکراسی پیش از جنگ می‌داند: "سوسیال دموکراسی نه به سمت پذیرش بیش‌تر نظم موجود و نه به سمت کنش برای تسریع فروپاشی‌اش نمی‌رود."

